۸۰ روز دور دنیا

نویسنده: ژول ورن

مترجم: جلیل دهمشگی

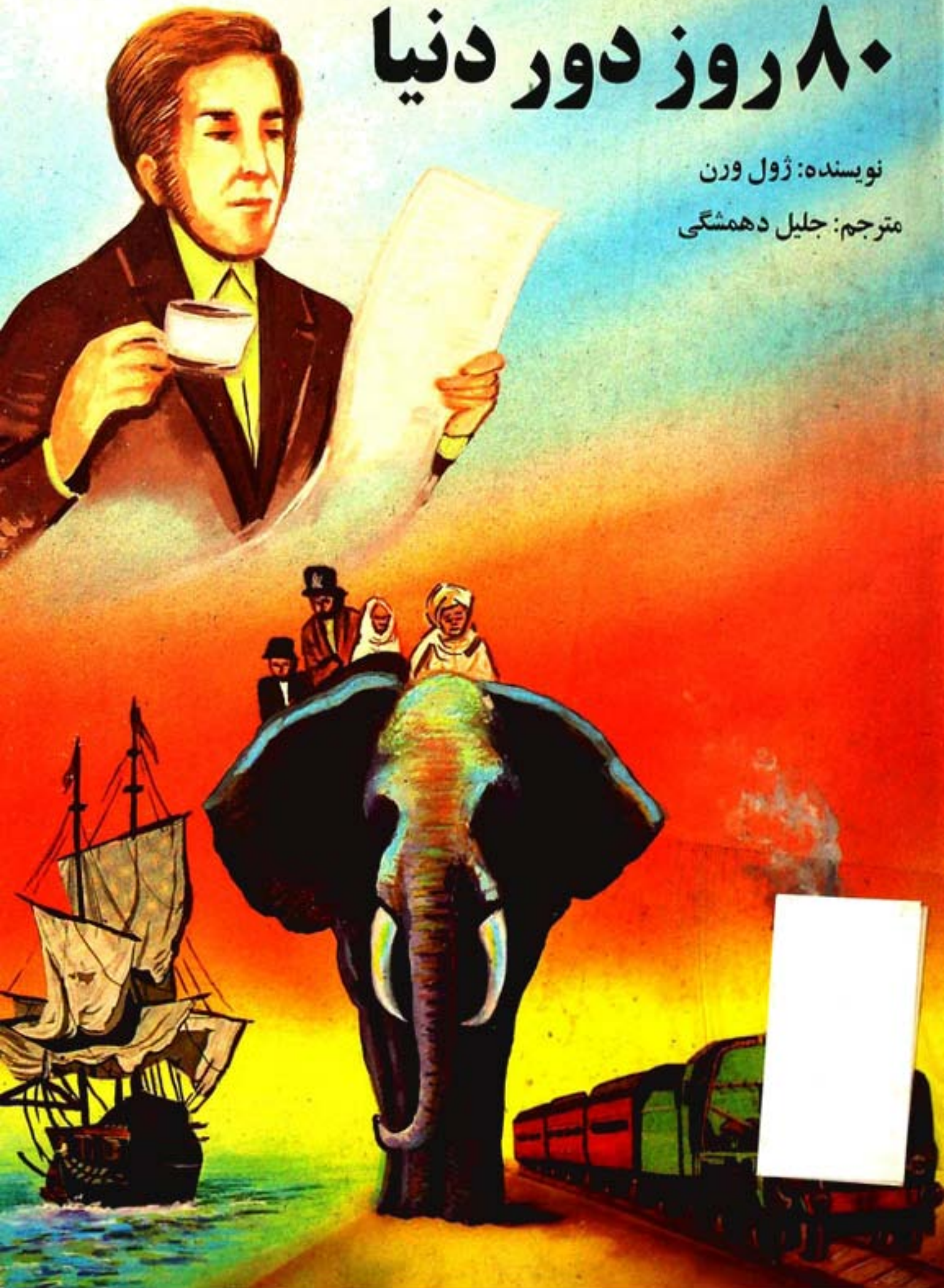

۸۰ روز دور دنیا

نویسنده: ژول ورن

مترجم: جلیل دهمشکی

انتشارات جانزاده

۶۴۰۹۸۲۸

● نام کتاب: ۸۰ روز دور دنیا
● نویسنده: ژول‌ورن
● مترجم: جلیل دهمشکی
● قطع وزیری
● تعداد صفحات: ۱۷۶
● تیراژ: ۵۰۵۰ جلد
● چاپ اول: ۱۳۷۵
● ناشر: انتشارات جانزاده ۶۲۰۹۸۲۸

۱ـ آقای فیلاس فوگ

در سال ۱۸۷۵ در خانهٔ شمارهٔ ۷، ساویل رو، لندن، آقای فیلاس فوگ زندگی می‌کرد که یکی از اعضای باشگاه رِفُرم بود. چون هیچ‌وقت از خودش صحبت نمی‌کرد کسی نمی‌دانست او کیست. او مسلماً انگلیسی بود یک انگلیسی محترم باوقار. هیچ‌کس او را در بانک یا در محل‌های تجاری شهر ندیده بود. دنیای کشتی‌داران و حمل ونقل او را نمی‌شناخت. تاجر و بازرگان نبود. کشاورز نبود. دانشمند نبود. نویسنده نبود. به‌نظر می‌رسید که هیچ کار و شغلی ندارد.

فیلاس فوگ عضو باشگاه رِفرم بود، همین و بس.

از آنجاکه شخص ناشناسی به‌نظر می‌رسید و دوست و آشنایی نداشت عضو شدن او در باشگاه رفرم عجیب به‌نظر می‌آید ولی موضوع، کاملاً ساده است. رئیس بانکی که کارهای او را انجام می‌داد نام او را در فهرست داوطلبان عضویت گذاشته بود، و عضویت او پذیرفته شده بود.

آیا فیلاس فوگ ثروتمند بود؟ مسلماً آری. اما این که ثروت خود را از کجا به‌دست آورده برای همه مجهول بود، و آقای فوگ از آن نوع آدمها نبود

که به کسی چیزی بگوید. زیاد پول خرج نمی کرد و در عین‌حال از آن نوع آدمهایی که عشق جمع‌آوری مال دارند بدنظر نمی‌رسید.

خیلی کم حرف می‌زد، درواقع از آن کمتر نمی‌شد حرف زد. در عادات و زندگی روزانه او، هیچ‌چیز مخفی وجود نداشت ولی چون همه کارها را هر روز دقیقاً به یک نحو و بطور مرتب انجام می‌داد تعجب مردم از او و از زندگی گذشتهٔ او بیشتر و بیشتر می‌شد. آیا او سفر کرده بود؟ احتمالاً آری، زیرا هیچ‌کس نقشهٔ جهان را بهتر از او نمی‌دانست. بدنظر می‌رسید که دربارهٔ همه کشورها و شهرهای جهان، دانش بسیار دقیقی دارد. گاهی هنگامی که اعضای باشگاه از مسافرینی صحبت می‌کردند که در جاهای دور یا بخشهای ناشناختهٔ گیتی ناپدید شده‌اند باگم شده‌اند آقای فوگ در یکی دو کلام شرح می‌داد که احتمالاً چه بر سر آنها آمده است. توضیحات او غالباً درست از آب درمی‌آمد. او باید مردی باشد که حداقل در خیال و تصور خود، به همه جا سفر کرده است.

اما کاملاً مسلم بود که سالهاست آقای فوگ از لندن بیرون نرفته است. آنهایی که او را کمی بیشتر از سایرین می‌شناختند می‌گفتند که کسی او را در جایی غیر از لندن ندیده است. حتی در لندن هم، تنها جایی که در آن دیده می‌شد مسیر بین خانهٔ او و باشگاه بود. تنها کاری که می‌کرد روزنامه خواندن و ورق‌بازی بود. روشن بود که او برای برد و باخت بازی نمی‌کرد بلکه فقط نفس بازی مورد نظر او بود. برای او ورق‌بازی، مبارزه با مشکلات بود.

ظاهراً چنین بود که او هیچ وقت زن یا بچه نداشته، هیچ‌کس دربارهٔ پدر و مادر او چیزی نشنیده بود و معلوم نبود برادر و خواهری دارد یا نه. او در خانه‌اش تنها زندگی می‌کرد و کسی به آن خانه سر نمی‌زد. کسی دربارهٔ داخل

خانه چیزی نمی‌دانست. برای انجام کارهای خانه، یک مستخدم کافی بود. غذایش را، هر روز در یک زمان مشخص تنها، در پشت یک میز معین و در یک اتاق معین در باشگاه می‌خورد. او فقط برای خوابیدن به‌خانه می‌رفت و همواره دقیقاً سر ساعت دوازده شب می‌خوابید.

خانهٔ او خانهٔ ساده ولی راحتی بود. عادات او بسیار مرتب بود و چون تمام روز را در باشگاه می‌گذراند مستخدم او کار زیادی نداشت. اما آقای فوگ از مستخدم خود انتظار داشت تا حد استثنائی، دقیق و منظم باشد.

۲ـ مستخدم او

دوم اکتبر بود. در همین روز آقای فوگ به مستخدمش، جان فوستر گفته بود که دیگر نیازی به او ندارد. جان فوستر مرتکب یک بی‌نظمی بسیار جدی شده بود. آب داغی که او به اتاق ارباب آورده بود بجای این که ۸۶ درجه دما داشته باشد فقط ۸۴ درجه دما داشت و این، اشتباهی نبود که بتوان نادیده گرفت. هیچ بخششی در کار نبود و مستخدم باید این خانه را ترک می‌کرد. آقای فوگ حالا منتظر مستخدم تازهٔ خود بود که باید بین یازده و یازده و نیم می‌آمد.

فیلاس فوگ در صندلی راحتی خود نشسته بود. دوپای او نزدیک به هم بود و دستان خود را روی زانوهای خود گذاشته بود. بدنش راست و سرش بالا بود. داشت به ساعت خود که ساعت عجیبی بود و ساعت، دقیقه، ثانیه،

روز و سال را نشان می‌داد نگاه می‌کرد. وقتی زنگ ساعت یازده ونیم به صدا درآید او باید طبق عادت همیشگی خود از خانه خارج شود و به باشگاه برود.

در این لحظه، کسی به در زد. جان فوستر وارد شد.

او گفت: «مستخدم تازه»

مردی که حدود سی‌سال داشت وارد شد و تعظیم کرد.

آقای فوگ پرسید: «شما فرانسوی هستید و نامتان، ژان است؟»

مرد جوان جواب داد: «اگر اشکالی نداشته باشد، جین، جین پاسپارتو[1]. اسم من با من بسیار جور درمی‌آید زیرا من به انجام هر نوع کار عادت دارم.

خود را آدم خوب و شریفی می‌دانم اما اگر راستش را بخواهید در زندگی خود همه کار کرده‌ام. در خیابانها آواز خوانده‌ام. روی طناب، آکروبات کرده و رقصیده‌ام، و این چیزها را به دیگران یاد داده‌ام. در پاریس، در ادارهٔ آتش‌نشانی کار می‌کردم و بهمین جهت می‌توانم از معروف‌ترین آتش‌سوزیهای آن شهر، حکایتها بگویم. پنج سال پیش فرانسه را ترک کردم. برای این که از زندگی در خانه‌های انگلیسی چیزهایی یاد بگیرم در انگلستان، مستخدم خانه‌ها شدم. حالا که موقعیتی ندارم نزد شما آمده‌ام. شنیده‌ام که شما، آرام‌ترین و منظم‌ترین زندگی را دارید. این برای من بسیار خوب است زیرا من نیز آرزو دارم در آینده زندگی آرامی داشته باشم و حتی نام پاسپارتو را فراموش کنم.»

فیلاس فوگ جواب داد: شما برای من مناسب هستید. به من گفته شده که شما مستخدم خوبی هستید و کسی هستید که می‌توان به شما

۱ـ پاسپارتو یک واژهٔ فرانسوی به معنی «همه جا رونده با مناسب همه چیز». معمولاً به شاه کلیدی که به همهٔ قفلها می‌خورد پاسپارتو می‌گویند.

اعتماد کرد. شرایط مرا می‌دانید؟

ـ بله، قربان

ـ بسیار خوب، با ساعت شما چه وقت است؟

پاسپارتو یک ساعت نقره‌ای بزرگ از جیب خود بیرون آورد و گفت: «۲۲ دقیقه از، یازده گذشته»

فوگ گفت: «ساعت شما عقب است.»

ـ ببخشید قربان، ولی این غیرممکن است.

فوگ گفت: «ساعت شما چهار دقیقه عقب است ولی وقتی این را بدانید مهم نیست. و حالا از این لحظه، یازده و بیست و نه دقیقهٔ صبح چهارشنبه دوم اکتبر ۱۸۷۲، شما در خدمت من، هستید.»

فوگ پس از گفتن این حرف برخاست، با دست چپ کلاه خود را برداشت و با حرکتی شبیه حرکت ماشین آن را بر سر گذاشت و بدون گفتن کلمه‌ای از خانه خارج شد.

۳ ـ فیلاس فوگ به باشگاه می‌رود

پس از این که ۵۷۵ بار پای راست حود و ۵۷۶ بار پای چپ خود را جلو گذاشت به ساختمان باشکوه باشگاه رِفُرم رسید. در اتاق ناهارخوری در محل همیشگی خود پشت میز نشست، ساعت دوازده و چهل و هفت دقیقه برخاست و به اتاق مطالعه رفت. در این اتاق را یکی از مستخدمین، روزنامهٔ

تایمز را به او داد. تا ساعت سه و چهل و پنج دقیقه روزنامه تایمز را مطالعه کرده و در این زمان، روزنامهٔ استاندارد را برداشت و تا وقت غذا آن را خواند. ساعت پنج و چهل دقیقه دوباره به اتاق مطالعه آمد، و وقت خود را روی روزنامهٔ مورنینگ کرونیکل گذراند. نیم ساعت بعد، چند دوست معین به او پیوستند.

۴ـ دزدی از بانک

صحبت آنها دربارهٔ دزدی بزرگی بود که روز قبل، از بانک صورت گرفته بود. دزد، ۵۵۰۰۰ پوند اسکناس دزدیده بود.

یکی از آنها که آندره استوارت نام داشت گفت: «من فکر می‌کنم بانک نخواهد توانست این پول را پیدا کند.»

دیگری که نامش تامس فلاناگان بود گفت: «فکر نمی‌کنم این طور باشد. بزودی دزد را خواهند گرفت. تمام بندرگاهها با دقت توسط پلیس کنترل می‌شود. خارج شدن از کشور، برای دزد بسیار مشکل است.»

آقای فوگ گفت: «به نظر روزنامهٔ مورنینگ کرونیکل، شخصی که این پول را دزدیده، یک دزد معمولی نیست بلکه فرد تحصیل‌کرده‌ای است که موقعیت اجتماعی خوبی دارد.»

صحبت آنها دربارهٔ احتمال گیر افتادن دزد یا راههای مختلف خروج او از کشور ادامه یافت.

بعضی از آقایان معتقد بودند که دنیا بحدی بزرگ است که دزد، می‌تواند براحتی از چنگ آنهایی که به دنبال او هستند بگریزد اما فیلاس فوگ با آنها موافق نبود.

او گفت: «دنیا، دیگر جای بزرگی نیست و مثلاً کشتیها و قطارهای سریع‌السیر، تغییر بزرگی را موجب شده اند». او ادامه داد «حالا ما کانال سوئز را داریم و در سر تاسر هندوستان و ایالات متحده خط آهن کشیده شده است.»

سپس صحبت آنها به این موضوع کشید که سفر کردن به دور دنیا چند روز طول می‌کشد. اکثر آنها معتقد بودند که برای این کار، سه ماه وقت لازم است اما فیلاس فوگ می‌گفت: ۸۰ روز کافی است.

آقای فوگ برای اثبات سخن خود، تکه کاغذی برداشت و روی آن نوشت:

لندن به کانال سوئز (با راه‌آهن و کشتی)	۷ روز
سوئز به بمبئی (با کشتی)	۱۳ روز
بمبئی به کلکته (با راه‌آهن)	۳ روز
کلکته به هنگ‌کنگ (با کشتی)	۱۳ روز
هنگ‌کنگ به یوکوهاما (با کشتی)	۶ روز
یوکوهاما به سان فرانسیسکو (با کشتی)	۲۲ روز
سان‌فرانسیسکو به نیویورک (با راه‌آهن)	۷ روز
نیویورک به لندن (با کشتی و راه‌آهن)	۹ روز
جمع	۸۰ روز

۵ـ شرط‌بندی

آقای استوارت چنین چیزی را ممکن نمی‌دانست و گفت چهارهزار پوند شرط می‌بندد که حق با اوست. فوگ گفت که خود او حاضر است در ۸۰ روز به دور دنیا سفر کند و حاضر است همان شب راه بیافتد. او ادامه داد نه تنها سر چهارهزار پوند با آقای استوارت شرط می‌بندد بلکه بیست هزار پوند دارائی خود را شرط می‌بندد که دنیا را در هشتاد روز دور بزند.

پنج دوست او شرط را پذیرفتند، و آقای فوگ به آنها گفت: که باید هزینهٔ سفر او را بپردازند.

آقای فوگ گفت: «حالاکه توافق کردیم چون ساعت هشت و چهل و پنج دقیقهٔ امشب قطاری دوور را ترک می‌کند من با آن سفر خود را آغاز می‌کنم.»

آقای استوارت با لحن بسیار متعجب، با صدای بلند گفت: «همین امشب؟» فوگ با آرامشی که گویی می‌خواهد به یک خیابان دیگر برود جواب داد «همین امشب». «امروز چهارشنبه دوم اکتبر است من باید روز شنبه بیست و یکم دسامبر، ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه شب، در اتاق مطالعهٔ باشگاه رفرم باشم، و اگر نبودم بیست هزار پوندی که اکنون در بانک دارم به شما آقایان تعلق خواهد داشت.»

در حین صحبت او، ساعت هفت ضربه نواخت. دوستانش به او توصیه کردند فوراً برخیزد و خود را آمادهٔ سفر سازد. اما او جواب داد ضرورتی ندارد

الآن آنها را ترک کند زیرا او همیشه آماده است. ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه با دوستانش خداحافظی کرد و از باشگاه بیرون آمد. بیست و پنج دقیقهٔ بعد، در خانهٔ خود را باز کرد و دید که پاسپارتو منتظر اوست.

٦ ـ تعجب

پاسپارتو خیلی خوشحال بود. او خانه و تمام چیزهای داخل خانه را با دقت نگاه کرده و متوجه نظم و ترتیب آنها شده بود. همه چیز حکایت از آن داشت که ارباب او، زندگی آرام و منظمی دارد. روشن بود که او هرگز سفر نکرده، حتی به شکار و تیراندازی هم نرفته است.

او به خود گفته بود. «سالهای بسیاری را در تغییرات و ماجراها گذرانده‌ام و حالا برای من، چیزی بهتر از زندگی آرام و منظمِ ارباب تازه نیست. عالی است!»

درست در همین موقع بود که ارباب، وارد شد.

فیلاس فوگ گفت: «باید ظرف ده دقیقه عازم دوور شویم ما باید دنیا را در ۸۰ روز دور بزنیم پس نباید وقت را تلف کنیم.»

آرامشی که آقای فوگ هنگام دادن این اطلاعات داشت مستخدم فرانسوی خوب را از تعجب بی‌نفس کرده بود.

ـ دور دنیا؟

ـ آری، دور دنیا

ـ در هشتاد روز؟

ـ آری، در هشتاد روز

ـ حرکت ظرف ده دقیقه

ـ دقیقاً همین طور است

ـ اما چیزهایی که باید با خود ببریم چه می‌شود؟ بسته‌بندی کردن چطور؟

ـ غیر از لباس شب، چیزی با خود نمی‌بریم. هرچیز که لازم شد در راه می‌خریم.

تا ساعت هشت، پاسپارتو چند کاری را که باید انجام می‌شد انجام داد، یک ساک کوچک سفری آماده کرد، و درِ اتاقها را قفل کرد. آقای فوگ پاکت بزرگ اسکناس را به داخل ساک گذاشت و به مستخدم خود گفت مواظب ساک باشد زیرا بیست‌هزار پوند در داخل آن قرار دارد.

درِ جلوی خانه را قفل کردند، ار عرض خیابان گذشتند، کالسکه‌ای کرایه کردند و با سرعت، عازم ایستگاه چارنیگ کراس شدند. پنج دوست فیلاس فوگ برای بدرقهٔ او به ایستگاه آمده بودند. فوگ به آنها توضیح داد که در طی سفر، به هر محل مهمی که برسد گذرنامهٔ خود را به مهر مقامات آنجا خواهد رساند تا سفر خود به آن محلها را اثبات کند.

ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه قطار به راه افتاد. سفر دور دنیا شروع شده بود.

۷ـ کارآگاه

هفت روز بعد، وقتی عده‌ای از مردم در سوئز منتظر کشتی منگولیا بودند دو نفر مشغول یک گفتگوی جدی بودند. یکی از این دو، کنسول بریتانیا بود و دیگری مرد بی‌قرار، لاغر و کوچک اندامی بود که به‌نظر می‌رسید چشمهایش اصلاً استراحت ندارند. این مرد، آقای فیکس بود. او یکی از کارآگاهانی بود که برای دستگیری دزد بانک، همان دزدی که فوگ و دوستانش دربارهٔ آن صحبت کرده بودند، به بندرگاههای مهم فرستاده شده بودند.

آقای فیکس معتقد بود که دزد بانک، ممکن است برای رفتن به امریکا راه تازه‌ای انتخاب کرده باشد یعنی به جای گذشتن از اقیانوس اطلس، ممکن است به سمت شرق حرکت کرده باشد تا از طریق هندوستان و ژاپن به امریکا برود و به این ترتیب، از چنگ پلیس فرار کند.

کشتی منگولیا در سوئز توقف کوتاهی می‌کرد و بعد، به سوی بمبئی به راه می‌افتاد. مسافرینی که پیاده می‌شدند سخت تحت‌نظر کارآگاه بودند. یکی از کسانی که پیاده شد پاسپارتو بود که ارباب او را فرستاده بود تا گذرنامه را به مهر کنسول برساند. پاسپارتو به آقای فیکس نزدیک شد و از او سراغ کنسول را گرفت. فیکس گذرنامه را گرفت و آن را با دقت بررسی کرد. وقتی مشخصات آقای فوگ را در گذرنامه خواند مطمئن شد که این گذرنامه،

گذرنامهٔ همان شخصی است که درصدد توقیف اوست.

آقای فیکس پرسید: «این گذرنامه مال شما نیست، درست است؟»

ـ نه، گذرنامه به ارباب من تعلق دارد

ـ ارباب شما کجاست؟

ـ توی کشتی

ـ اما اگر او می‌خواهد کنسول به گذرنامه‌اش مهر بزند خودش باید به دفتر کنسول بیاید. او نمی‌تواند کس دیگری را بجای خود بفرستد.

ـ واقعاً این طور است؟

ـ حتماً

ـ دفتر کنسول کجاست؟

کارآگاه، به سوئی اشاره کرد و گفت: «آنجا»

پاسپارتو گفت: «پس می‌روم و اربابم را اینجا می‌آورم اما او دوست ندارد مجبور شود که خودش بیاید.»

وقتی پاسپارتو به کشتی برگشت کارآگاه با عجله به دفتر کنسول رفت و آنچه را در ذهنش می‌گذشت به کنسول گفت. او گفت: «مطمئن هستم مردی که دنبالش می‌گردم بر کشتی منگولیا سوار است.»

کنسول جواب داد «بسیار خوب آقای فیکس، بدم نمی‌آید که خودم این شخص را ببینم اما اگر آن طور که تصور می‌کنی او، دزد باشد فکر نمی‌کنم به دفتر من بیاید. دزد دوست ندارد خود را نشان بدهد و دربارهٔ کارش صحبت کند. بعلاوه، مسافران اگر خودشان نخواهند مجبور نیستند گذرنامه‌های خود را نشان بدهند.»

فیکس گفت: «اما نباید به او اجازه داد که به هندوستان برود. من باید

اورا آنقدراینجانگاه‌دارم‌تااز لندن، حکم جلب او صادر شود و به من برسد.»

کنسول گفت: «از من کاری ساخته نیست. اگر گذرنامهٔ آن مرد، بی‌نقض باشد نمی‌توانم مانع رفتن او به هندوستان شوم.»

در این لحظه، دو نفر وارد دفتر شدند. یکی از آنها پاسپارتو و دیگری آقای فوگ بود. آقای فوگ گذرنامهٔ خود را ارائه داد و تقاضا کرد کنسول به آن مهر بزند.

کنسول، گذرنامه را با دقت خواند و بعد گفت:

«شما آقای فیلاس فوگ هستید؟»

ـ بله من هستم

ـ و این مرد، مستخدم شماست!

ـ بله

ـ شما از لندن آمده‌اید؟

ـ بله

ـ و شما به...

ـ بمبئی می‌روم

ـ بسیار خوب آقا. شما می‌دانید که لازم نیست گذرنامه‌تان را برای امضای من اینجا بیاورید؟

ـ می‌دانم‌امابااامضای شما می‌خواهم ثابت‌کنم‌که من از سوئز گذشته‌ام.

کنسول گفت: «بسیار خوب» و گذرنامه را امضا کرد.

۸ـ فیکس و پاسپارتو

چند دقیقه بعد، فیکس پاسپارتو را تنها یافت

ـ خوب، چیزی راکه می‌خواستی خریدی؟

ـ اود، شمائید؟ بله، همه چیز روبراه است. پس، اینجا سوئز است و ما در مصر هستیم.

ـ همین‌طور است

ـ فکر می‌کنم، در افریقا

بله، در افریقا

ـ ای کاش می‌توانستم بیشتر بمانم و چیزهایی از افریقا را ببینم اما آنقدر عجله داریم که وقتی برای ماندن و دیدن جاهای جالب نیست.

فیکس پرسید «پس، شما خیلی عجله دارید؟»

ـ من نه، اربابم. او خیلی عجله دارد. ما بحدی ناگهان لندن را ترک کردیم که وقت نکردیم اسباب سفر را آماده کنیم.

فیکس گفت: «می‌توانم شما را به جایی ببرم که هر چه می‌خواهید بخرید.»

پاسپارتو جواب داد: «شما براستی مهربان هستید»

آنها با هم به راه افتادند. مرد فرانسوی گفت: «مهم‌تر از همه اینکه، من نباید دیر به کشتی برسم.»

فیکس جواب داد: «وقت کافی دارید. تازه ساعت دوازده است.»
پاسپارتو ساعت خود را بیرون آورد و گفت: «ساعت دوازده. شوخی می‌کنید. هشت دقیقه به ده مانده است.»

فیکس جواب داد «ساعت شما عقب است.»

ـ عقب؟ ساعت من؟ ساعتی که به پدربزرگ پدرم تعلق داشته؟ ساعتی که همیشه درست بوده؟ غیرممکن است.

فیکس جواب داد: «فهمیدم. شما ساعت خود را به وقت لندن باقی گذاشته‌اید. وقت لندن، تقریباً دو ساعت با وقت سوئز فرق دارد. شما باید ساعت خود را درست کنید.»

پاسپارتو با صدای بلند گفت «درست کنم!، ساعت من که غلط نیست.»

ـ خوب، اگر ساعتت را درست نکنی، با خورشید مطابقت نخواهد داشت

ـ در این صورت بدا به حال خورشید آقا. خورشید ممکن است غلط باشد اما ساعت من هرگز.

چند دقیقه بعد، فیکس گفت: «ببینم گفتی که شما لندن را با عجله ترک کردید»

ـ بله، شب چهارشنبه آقای فوگ زودتر از معمول از باشگاه برگشت، و سه‌ربع بعد سفر خود را شروع کردیم

ـ اما ارباب شما به کجا می‌رود؟

ـ او دور دنیا می‌گردد

ـ دور دنیا؟

ـ بله، در هشتاد روز. او می‌گوید که شرط‌بندی کرده اما بین خودمان بماند من باور نمی‌کنم. چیزی هست که من از آن سردر نمی‌آورم.

ـ ظاهراً او آدم عجیبی است

ـ بله، واقعاً اینطور است

ـ آیا او ثروتمند است؟

ـ باید باشد، و او پول زیادی با خود همراه آورده. همهٔ پولها به صورت اسکناس نو است، و می‌توانم بگویم که پولهایش را خرج هم می‌کند.

ـ خیلی وقت است اربابت را می‌شناسی؟

ـ تا روز قبل از سفر، هرگز او را ندیده بودم. یک روز قبل از سفر بود که من مستخدم او شدم.

تصور اینکه این گفتگو بر ذهن کارآگاه چه اثری داشت آسان است. او حالا مطمئن شده بود که آقای فوگ، دزد بانک است. این سفر ناگهانی مدت کوتاهی پس از سرقت بانک، شتاب او در رسیدن به کشورهای دوردست، به بهانهٔ یک شرط‌بندی عجیب، همهٔ اینها فیکس را کاملاً مطمئن کرد که حدس او درست است. او از مرد فرانسوی حرف کشید و فهمید که او از اربابش چیزی نمی‌داند، که آقای فوگ در لندن تنها زندگی می‌کند، که او آدم ثروتمندی شناخته می‌شود، که کسی نمی‌داند او اهل کجاست؟ که او هرگز از خودش و کارش حرف نمی‌زند. ضمناً فهمید که او واقعاً در حال سفر به بمبئی است

پاسپارتو پرسید: «بمبئی، دور است؟»

فیکس جواب داد «بله، تقریباً، فکر می‌کنم با کشتی ده روز راه باشد.»

ـ و بمبئی در کجاست؟

در هندوستان

ـ در آسیا؟

ـ البته

۹ـ آقای فیکس و کنسول

اندکی پس‌از این گفتگو، فیکس نزد کنسول رفت وگفت «حالا کاملاً مطمئن هستم که اورا به چنگ آورده‌ام. او سعی می‌کند وانمود کند که می‌خواهد با سفر به دور دنیا در ۸۰ روز، دریک شرط بندی عجیب برنده شود.»

کنسول گفت «پس او خیلی باهوش است. یعنی او می‌خواهد پس‌از دررفتن از دست پلیس درسرتاسر جهان، دوباره سالم به لندن برگردد.»

فیکس جواب داد «خواهیم دید»

ـ مطمئنی که اشتباه نمی‌کنی؟

ـ کاملاً

ـ پس چرا او اینقدر اصرار داشت گذرنامه‌اش را امضا کنم؟

فیکس گفت «این چیزی است که من نمی دانم اما گوش کن»، بعد، به‌طور خلاصه آنچه راکه از پاسپارتو شنیده بود به کنسول گفت.

کنسول گفت «بله، واقعاً چنین به نظر می‌رسد که او، همان مردی باشد که دنبالش هستی. می‌خواهی چکارکنی؟»

ـ می‌خواهم تلگرافی به لندن بزنم وبخواهم حکم جلب اورا برای من به بمبئی بفرستند. پس، من سوار کشتی منگولیا می‌شوم وبا دزد تا هندوستان می‌روم، وبعد درحالی که حکم جلب اورا در دست دارم مؤدبانه به او نزدیک

می‌شوم ودست روی شانه‌اش می‌گذارم.

فیکس با کنسول خداحافظی کرد، تلگرافی مخابره کرد، سوار منگولیا شد مدت کوتاهی پس‌ازآن، کشتی دردریای سرخ به سوی هندوستان پیش می‌رفت.

۱۰ـ از سوئز به بمبئی

بیشتر مسافرینی که در بریندسی سوار کشتی منگولیا شده بودند دورتر از هندوستان نمی‌رفتند. بعضی به بمبئی وبعضی دیگر از بمبئی به کلکته می‌رفتند اما چون از غرب تا شرق هندوستان، خط آهن وجود داشت برای رفتن به کلکته از بمبئی، لازم نبود از راه سیلان یک سفر دریایی طولانی انجام دهند.

فردای روزی که کشتی، سوئز را ترک کرد پاسپار تو تصادفاً فیکس را دید.

پاسپارتو با لبخند گفت «آقا، اگر اشتباه نکنم شما همان کسی هستید که در سوئز از راه لطف مرا راهنمایی کردید.»

ـ بله، البته، شما مستخدم آن انگلیسی عجیب هستید.

ـ درست است، آقایِ...

ـ فیکس

ـ آقای فیکس، بسیار خوشحالم که شما را درکشتی می‌بینم. شما کجا

تشریف می‌برید؟

ـ چطور، مثل شما، به بمبئی.

ـ عالی است. شما قبلاً در آنجا بوده‌اید؟

فیکس که مایل نبود بیشتر حرف بزند گفت «بله، البته».

پاسپارتو پرسید «آیا هندوستان، جای جالبی است؟»

ـ بسیار جالب. درآنجا همه جور چیزهای دیدنی وجود دارد. امیدوارم برای دیدن آن کشور وقت کافی داشته باشید.

ـ آقای فیکس، امیدوارم این طور باشد، عاقلانه نیست آدم عمرش را با پریدن از کشتی به قطار و از قطار به کشتی بگذارند فقط برای این که دنیا را در ۸۰ روز دور بزنند. احساس اطمینان می‌کنم که این وضع در بمبئی به پایان خواهد رسید.

آقای فیکس بی‌آنکه خود را زیاد علاقمند نشان دهد پرسید حال آقای فوگ چطور است؟»

پاسپارتو جواب داد «خیلی خوب است. حال من هم خوب است. من به اندازهٔ سه‌نفر غذا می‌خورم. آب وهوای دریا اشتهای مرا خیلی زیاد کرده است.»

ـ من ارباب تورا هیچ وقت روی عرشه نمی‌بینم.

ـ نه، او دوست ندارد با سایرین قاطی شود.

ـ آقای پاسپارتو، می‌دانی که این سفر دوردنیا در هشتاد روز ممکن است بهانه‌ای برای یک کار دیگر، یک قصد پنهانی، باشد؟

ـ خوب ، آقای فیکس، من نمی‌دانم ونمی‌خواهم بدانم.

این گفتگوها چند بار دیگر هم انجام گرفت زیرا کارآگاه فکر می‌کرد بهتر

است با مستخدم مردی که تحت تعقیب اوست دوستی برقرارکند. شاید این دوستی روزی به‌درد بخورد.

در عدن، فوگ به ساحل رفت تا گذرنامه‌اش را مهر بزنند. پاسپارتو هم به ساحل رفت زیرا از هر فرصتی برای دیدن چیزهای تماشایی استفاده می‌کرد. او می‌گفت «اگرکسی بخواهد چیزهای تازه ببیند هیچ چیز بهتر از مسافرت نیست.»

۱۱ ـ پاسپارتو کفشهایش راگم می‌کند.

کشتی دوروز زودتر از برنامه به بمبئی رسید ساعت چهار ونیم بعدازظهر، مسافران از کشتی پیاده شدند. قطار کلکته ساعت هشت حرکت می‌کرد.

همان‌طور که ممکن است حدس زده باشید آقای فیکس به ادارهٔ پلیس رفت تا گذرنامهٔ خودرا مهر بزند وهمان طورکه بازهم ممکن است حدس زده باشید آقای فیکس هم به اداره پلیس رفت وبا اشتیاق سئوال کرد که حکم جلب به‌آنها رسیده است یانه.

حکم جلب نیامده بود. فیکس ناامید شد. از رئیس پلیس بمبئی خواست حکم توقیف آقای فوگ را صادرکند. رئیس پلیس زیر بار نرفت وگفت این موضوعی است که به پلیس لندن مربوط می‌شود واو اصلاًکاری با آن ندارد. کاری نمی‌شد کرد. او مطمئن بود که فوگ از بمبئی به جایی نخواهد

رفت و با خود فکر کرد می‌تواند آن قدر منتظر بماند تا حکم توقیف فوگ برسد وآن وقت، اورا توقیف کند.

اما پاسپارتو فهمیده بود که سفرشان به پایان نرسیده است. اربابش به او گفته بود که با قطار شب، عازم کلکته خواهند شد. پاسپارتو یقین حاصل کرد که داستان شرط‌بندی، یک داستان جدی است وآنها واقعاً دارند دنیا را دور می‌زنند. چون دوست داشت هرچه را قابل دیدن است ببیند برای قدم زدن در خیابانها، وارد شهر شد. بدبختانه، تمایل اوبه تماشا درد سر بزرگی برای او واربابش ایجاد کرد.

جریان از این قرار بود. سرراه خود به ایستگاه، از جلوی معبد بزرگ مالابار هیل گذشت. نمای خارجی معبد به حدی زیبا بود که اورا وسوسه کرد داخل آن شود وهمین کارراکرد.

دو چیز بود که سیاح فرانسوی ما ازآنها اطلاع نداشت. یکی این بود که خارجیان حق ندارند به معابد هندیان وارد شوند. قانون دراین مورد بسیار سخت‌گیر است. موضوع دیگر این بود که حتی خود هندیان هم حق ندارند با کفش وارد معبد شوند. آنها باید قبل‌از ورود کفشهای خودرا در بیاورند وبیرون در بگذارند.

پاسپارتو باکفش داخل معبد شد. درحالی که غرق تماشای داخل معبود بود سه خادم خودرا روی او انداختند، کفشهای اورا از پایش درآورند، واورا سخت کتک زدند. پاسپارتو که چابک وقوی بود توانست خودرا از دست آنها برهاند وبه خارج معبد بگریزد.

پنج دقیقه به هشت، درحالی که فقط یکی و دو دقیقه به حرکت قطار مانده بود پاسپارتو، بدون کلاه وکفش، به ایستگاه راه آهن رسید. فیکس آنجا

بود. او دنبال آقای فوگ آمده بود وفهمیده بود که او درصدد است شهر را ترک کند. بلافاصله تصمیم گرفت همراه او به کلکته وحتی جاهای دیگر، برود. پاسپارتو اورا ندید اما فیکس توضیحاتی راکه او به اربابش می‌داد وداستان اتفاقاتی راکه برای او افتاده بود شنید.

آقای فیلاس فوگ درحالی که در کوپه سرجای خود می‌نشست گفت «سعی کن دیگر از این اتفاقات نیافتد.»

فیکس داشت سوار قطار می‌شد که ناگهان فکری به مخیله‌اش خطور کرد. او به خود گفت «من اینجا می‌مانم. قانونی در هندوستان زیر پاگذاشته شده. می‌دانم چه کنم. من مجرم را دستگیر می‌کنم.»

۱۲ـ سفر با قطار شروع می‌شود.

آقای فوگ وپاسپارتو تنها مسافرین آن کوپه نبودند. شخص سومی هم در کوپه بود. این مرد، سرفرانسیس کرومارتی، افسر ارتش هندوستان، بود که به بنارس می‌رفت.

صبح سه شنبه بیست ودوم اکتبر، سرفرانسیس از پاسپارتو پرسید ساعت چند است. پاسپارتو ساعت جیبی خودرا بیرون آورد، به آن نگاه کرد و گفت «ساعت سه است».

سرفرانسیس گفت «غیر ممکن است.» باید هفت هم گذشته باشد.»

پاسپارتو جواب داد «ساعت من، هیچ وقت غلط نیست».

سر فرانسیس سعی کرد به پاسپارتو بفهماند که هرچه به طرف شرق پیش می‌روند روزها کوتاه‌تر می‌شود، وپس‌از عبور از هردرجه، چهار دقیقه تفاوت به‌وجود می‌آید.

اما پاسپارتو نمی‌توانست بفهمد. او می‌گفت «ساعت من حتماً درست است. ممکن است خورشید، غلط باشد.» ساعت او، سه را نشان می‌داد وممکن نبود ساعت هفت باشد.

به تدریج سرفرانسیس کرومارتی با همسفرهای خود دوست ودوست‌تر شد. طولی نکشید که او دلیل سفر فوگ را فهمید. او به‌این موضوع علاقمند شدو با علاقه به حرفهای فوگ گوش می‌داد.

او گفت «آقای فوگ، اگر موفق شوید و دنیا را در هشتاد روز دور بزنید خیلی شانس آورده‌اید. خیلی اتفاقات، ممکن است شمارا معطل کند، یک حادثه، یک اتفاق غیر منتظره.» آقای فوگ جواب داد «حتی بادرنظر گرفتن اتفاقات و رویدادهای غیر منتظره، حتماً موفق خواهم شد.»

آقای سرفرانسیس جواب داد «مثلاً همین حادثه‌ای که در بمبئی برای مستخدم شما اتفاق افتاد. شما نمی‌دانید دولت بریتانیا دراین قبیل امور، تا چه حد حساس است. ممکن بود مستخدم شمارا بگیرند ومجازات کنند.»

ـ اگر مستخدم مرا به‌خاطر وارد شدن به یک معبد بدون درآوردن کفش، می‌گرفتند ومجازات می‌کردند هیچ ارتباطی به من نداشت. اگراورا درکلکته نگاه دارند وبه زندان بیاندازند البته متأسف می‌شوم اما این اتفاق، مانع سفر من نمی‌شود.

سرفرانسیس جواب داد «اما اتفاقات دیگری ممکن است روی دهد وسفر شمارا دستخوش تأخیر سازد.»

۱۳ـ سفر با قطار، قطع می‌شود.

قطار توقف کرد وصدائی شنیده شد که می‌گفت «همه مسافرین پیاده شوند!» پاسپارتو از قطار بیرون پرید ببیند چه شده است. خیلی زود برگشت وگفت «اینجا آخر خط آهن است!»

سر فرانسیس پرسید «منظورت چیست؟»

ـ منظورم این است که قطار جلوتر از اینجا نمی‌تواند برود.

مسافرین پیاده شدند.

سرفرانسیس از یک مأمور قطار پرسید «ما کجا هستیم؟»

ـ ما در دهکدهٔ خُلبی هستیم

ـ چرا توقف کردیم؟

ـ اینجا جایی است که خط آهن بدانتها می‌رسد.

ـ چه‌طور ممکن است؟

ـ راه‌آهن هنوز تمام نشده. پنجاه مایل فاصلهٔ اینجا والله‌آباد هنوز ریل گذاری نشده.

ـ اما روزنامه‌ها نوشته بودند خط آهن تکمیل شده.

مأمور راه‌آهن گفت «چه بگویم، روزنامه‌ها اشتباه کرده‌اند.»

سرفرانسیس گفت «اما ما پول سفر تاکلکته را پرداختیم»

ـ اما مسافرین می‌دانند که باید خودشان با وسیله‌ای خودرا از این‌جا به

الله‌آباد برسانند.

سر فرانسیس سخت خشمگین بود. پاسپارتو آمادهٔ دعوا با مأمور راه‌آهن بود و جرأت نمی‌کرد به ارباب خود نگاه کند.

آقای فوگ با آرامش گفت «سر فرانسیس، بهتر است برای رفتن به‌الله آباد، وسیله‌ای پیدا کنیم.

ـ آقای فوگ، این پایان برنامهٔ شماست.

ـ اصلاً این‌طور نیست سرفرانسیس. من انتظارش را داشتم.

ـ چی!، شما می‌دانستید که خط آهن هنوز تکمیل نشده؟

ـ نه، اما می‌دانستم ازاین نوع اتفاقات روی خواهد داد. اما این، یک امر مهم نیست. من دوروز از برنامه جلو هستم. ساعت دوازده روز بیست وپنجم ماه، یک کشتی از کلکته به هنگ کنگ سفر می‌کند. امروز بیست ودوم ماه است و ما بموقع به کلکته می‌رسیم.

حقیقت این بود که خط آهن دراین نقطه به‌انتهای خود می‌رسید. روزنامه‌ها، اشتباه کرده بودند اشتباهی که زیاد روی می‌دهد. بیشتر مسافران که می‌دانستند قطار دراینجا متوقف می‌شود گاری، کالسکه، واسب کرایه کرده بودند. بهمین جهت وقتی آقای فوگ و سرفرانسیس خواستند وسیله‌ای برای سفر کردن به الله‌آباد پیدا کنند چیزی برای آنها باقی نمانده بود.

فیلاس فوگ گفت «من پیاده می‌روم»

۱۴ـ آقای فوگ، فیل می‌خرد.

اما پاسپارتو خوش شانس‌تر بود و گفت «فکر می‌کنم راهی پیدا کرده باشم.»

ـ چه راهی؟

ـ یک فیل. فیلی که به یک هندی از ساکنان این حوالی تعلق داشته باشد.

آقای فوگ گفت «برویم وفیل پیدا کنیم.»

پنج دقیقه بعد، سه مسافر به کلبه رسیدند. یک هندی در کلبه بود وفیلی در بیرون کلبه قرارداشت.

آقای فوگ پرسید فیل راکرایه می‌دهد یانه، هندی پاسخ منفی داد.

فوگ سئوال خودرا تکرار کرد وگفت ساعتی ده هزار پوند کرایه پرداخت خواهد کرد. بازهم پاسخ فرد هندی، منفی بود. بیست پوند؟ نه. چهل پوند؟ نه.

هربار که کرایهٔ یک ساعت استفاده ازفیل، بالاتر می‌رفت پاسپارتو از جای خود می‌پرید. نرخ بسیار بالایی بود. اگر تا الله‌آباد، پانزه ساعت راه بود مرد هندی ششصد پوند پول می‌گرفت.

فیلاس فوگ، بی‌آنکه از خود بی‌صبری نشان دهد، گفت حاضر است فیل را بخرد وگفت حاضر است هزار پوند بابت خرید آن بپردازد.

هندی نمی‌خواست فیل را بفروشد.

سر فرانسیس کرومارتی آقای فوگ را کنارکشید واز او خواست قبل از تصمیم گیری، خوب بیاندیشد.

آقای فوگ گفت او هیچ وقت، زیاد فکر نمی‌کند وفوراً تصمیم می‌گیرد. او باید شرطی راکه بسته، ببرد حتی اگر مجبور شود بیشتر برابر قیمت یک فیل، پرداخت کند.

آقای فوگ دوباره نزد هندی آمد. درک این که قضیه فقط به پول مربوط است مشکل نبود. فیلاس فوگ، هزار و دویست پوند پیشنهاد کرد، بعد قیمت را به هزار وپانصد، هزار وهشتصد، وبالاخره دوهزار پوند رساند.

دراین‌جا بود که هندی تسلیم شد.

حال باید یک فیلبان پیدا کرد که فیل را هدایت کند. این‌کار، آسان بود. یک هندی جوان که چهره‌ای روستایی داشت داوطلب شد. آقای فوگ به‌او وعدهٔ یک پاداش خوب داد پاداشی که باعث شد گل از گل او بشکفد. این هندی به‌کارخود وارد بود. او ترتیبی داد که در هرطرف پیل، یک صندلی قرار بگیرد.

آقای فوگ به مرد هندی چند اسکناس داد. پاسپارتو تقریباً عصبانی شده بود. سپس آقای فوگ از سرفرانسیس کرومارتی خواست همراه آنها به‌الله آباد بیاید. سرفرانسیس قبول کرد. یک مسافر بیشتر، برای حیوان غول پیکر وزنی نبود.

در دهکده، غذا خریدند. سرفرانسیس روی یکی از صندلیها نشست و فوگ روی صندلی دیگر. مرد هندی روی گردن فیل نشست وپاسپارتو بر پشت پیل سوار شد.

ساعت نه، بدراد افتادند ودرکورد راهی که از جنگل می‌گذشت حرکت کردند.

۱۵ـ منظرهٔ عجیب

آنها تمام روز درحال حرکت بودند وتاساعت هشت، به نیمه راه الله‌آباد رسیده بودند.

شش صبح روز بعد، دوباره راه افتادند وفیلیان گفت که عصر به الله‌آباد خواهند رسید.

حدود چهار بعدازظهر بود که به‌یک جنگل انبوه رسیدند. ناگهان صداهای عجیبی به‌گوششان خورد، صدای فریادهای بسیار، وصدای یک موسیقی عجیب. این سروصدا چه‌بود؟ فیلبان توقف کرد. چهره‌اش گویای اضطراب اوبود. از فیل به پایین پرید، فیل را به درختی بست، و به داخل جنگل خزید. چند دقیقه دیگر برگشت وگفت «نباید مارا ببینند!، بیائید مخفی شویم، وضع خطرناکی است.» فیل را بازکرد، وآن را به محلی که مسافرین را مخفی کند هدایت کرد.

سروصدا نزدیک‌تر ونزدیك‌تر شد. مسافرین بی‌آنکه بدانند درحال تماشای چه چیزی هستند نگاه می‌کردند. سپس جمعیتی از مردان مذهبی که حرکاتشان ترکیبی از راه رفتن ورقصیدن، فریاد زدن وآواز خواندن بود ظاهر شدند. عده دیگری در پشت سرآنها حرکت می‌کردند ونوعی گاری یا

کالسکه را می‌کشیدند. روی این گاری یا کالسکه، چیزی به شکل یک مرد یا زن قوی هیکل روی چهار دست وپای خود قرارداشت. به او رنکهای تندی زده بودند.

سرفرانسیس می‌دانست که آن چیست. اوگفت «این، الههٔ ای بداسم کالی است. او الههٔ عشق ومرگ است.»

پاسپارتوگفت «الههٔ مرگ شاید اما الههٔ عشق، چه عرض کنم. نمی‌توانم باور کنم. چه زن زشتی!»

هندی به او علامت داد سکوت کند وحرف نزند.

پشت کالسکه، چند مرد مذهبی زنی راکه به نظر می‌رسید قادر به راه رفتن نیست می‌کشیدند. او جوان بود ورنگ پوستش مثل رنگ پوست زنان اروپایی سفید بود.

پس‌ازآنها، گروه دیگری جسدی را حمل می‌کردند. جسد، لباسهای شیک شاهزادگان هندی را به تن داشت.

۱۶ـسوتی

سرفرانسیس تمام این صحنه‌هارا با اندوه می‌نگریست. روبه‌هندی کرد وگفت «یک سوتی؟»

هندی جواب داد «بلی»

وقتی روحانیون رد شدند وصدای آنها از دور به گوش می‌رسید آقای

فوگ روبه سرفرانسیس کرد وازاو، معنی سوتی را پرسید.

او جواب داد «سوتی یعنی تقدیم بدن زنی که شوهرش مرده به خدایان. این زن را صبح فردا، همزمان با طلوع خورشید خواهند سوزاند.»

پاسپارتو فریاد زد «چه آدمهای بد ذاتی»

ـ وآن جسد؟

فیلبان جواب داد«آن جسد، جسد شوهر او بود. او شاهزاده بوده.»

سر فرانسیس کرومارتی شرح داد «در بیشتر هندوستان، این رسم بر افتاده است اما نمی‌توانیم در بخشهای دورافتادهٔ کشور جلوی آن را بگیریم.»

پاسپارتو گفت «زن بیچاره!»، اورا زنده زنده می‌سوزانند!»

سر فرانسیس گفت «بله، زنده زنده می‌سوزانند، نمی‌توانید باور کنید که اگر این کاررا نکنند به زن بیچاره چه ظلمهایی روا خواهد شد. موی سر اورا می‌برند، چیزی برای خوردن به او نمی‌دهند وبا او بدتر از سگ رفتار می‌کنند. بسیاری از این زنان بدبخت، سوختن را به این زندگی وحشتناک ترجیح می‌دهند. اما مواردی هم وجود دارد که زن، خودش داوطلب می‌شود. یک بار شاهد بودم که زن جوانی اصرار می‌کرد با جسد شوهرش سوزانده شود. البته دولت اجازه نمی‌داد. زن از شهر خارج شد و به قلمروی یکی ازپرنسهای هند رفت، و موفق شد به همان نحوی که مایل بود این دنیا را ترک کند.

فیلبان که گوش می‌کرد گفت «زنی که حالا دیدیم به میل خود به قربانگاه نمی‌رفت، اورا به زور می‌بردند.»

سر فرانسیس گفت «اما، به نظر نمی‌رسید برای فرارکردن تقلایی بکند.»

هندی جواب داد «آنها او را وادار کرده‌اند چیزی بنوشد یا استشمام کند

که اورا به‌نوعی خواب فرو می‌برد. او متوجه نیست چه اتفاقی در شرف وقوع است.»

سر فرانسیس گفت «ولی تو ازکجا فهمیدی که او به میل خود به قربانگاه نمی‌رود»

مرد گفت «همهٔ مردم این حوالی، داستان زندگی اورا می‌دانند. او دختر بسیار زیبای یک بازرگان ثروتمند بمبئی بود. اودرآن شهر، تحت تعلیم وتربیت انگلیسی قرارگرفت به‌طوری که به‌آسانی با یک اروپایی اشتباه می‌شد. اسم او آئودا است. در شباب جوانی پدر ومادر خودرا از دست داد واورا وادار کردند بایک پرنس پیر ازدواج کند. سه ماه بعد پرنس مرد. آئودا که می‌دانست چه سرنوشتی انتظارش را می‌کشد فرارکرد ولی خیلی زود اورا گرفتند. اگر این زن بمیرد دارائیهای پرنس به برادر او می‌رسد واین برادر، ترتیب سوزاندن اورا داده.»

آقای فوگ پرسید «اوراکجا می‌برند؟»

ـ به معبد پیلاجی که با این جادو مایل فاصله دارد. زن، شب را درآن جا خواهد گذراند تا لحظه سوزاندن او فرا برسد.

۱۷ ـ بیایید آن زن را نجات بدهیم

درست موقعی که داشتند راه می‌افتادند آقای فوگ روبه سرفرانسیس کرد وگفت «بیایید آن زن را نجات بدهیم.»

سرفرانسیس فریاد زد «چی، آقای فوگ، آن زن را نجات بدهیم؟»

فوگ جواب داد «هنوز دوازده ساعت جلو هستم، ومی‌توانم این دوازده ساعت را بداو اختصاص بدهم.»

ـ آقای فوگ، شما قلب خیلی مهربانی دارید!

آقای فوگ خیلی ساده جواب داد «گاهی، هرگاه وقت داشته باشم.» آنها تصمیم گرفتند تا آن جاکه ممکن است به معبد نزدیک شوند.

نیم ساعت بعد به محلی در بین انبوه درختان که می‌توانست آنها را مخفی کند رسیدند.

بحث دربارهٔ بهترین راه نجات زن شروع شد. مرد هندی این معبد را می‌شناخت وگفت که آن زن، درون معبد است. آیا این امکان وجود داشت که وقتی مردان مذهبی خواب هستند وارد معبد شد و او را فراری داد؟ آیا می‌توان دیوار را سوراخ کرد؟ این نوع تصمیمات را فقط در لحظهٔ مناسب می‌توان اتخاذ کرد اما مسلم بود که اگر قراراست آن زن از معبد بیرون آورده شود باید شبانه اقدام کرد ووقتی اورا به قربانگاه می‌برند کاری از دست کسی ساخته نیست وکسی نمی‌تواند به نجات او اقدام کند.

۱۸ ـ نقشهٔ اول شکست می‌خورد

آقای فوگ و همراهان او منتظرماندند تا شب فرا برسد. وقتی هوا، حدود ساعت شش، تاریک شد آنها تصمیم گرفتند تا حد امکان به معبد

نزدیک شوند تا ببینند چه باید کرد. دراین موقع، دیگر صدایی شنیده نمی‌شد. هندیها چیزی خورده وکشیده بودند که آنهارا به خواب عمیقی فرو برده بود. شاید بتوان بدون این که کسی متوجه شود به معبد راه یافت.

ابتدا مرد هندی به راه افتاد ودیگران به دنبال او روان شدند. چند قدم آن طرف‌تر، به نهری رسیدند که درکنار آن توده‌ای هیزم توسط هندیان روی هم انباشته شده بود. جسد پرنسی که قرار بود همزمان با زن مورد نظر آنها سوزانده شود روی این تودهٔ هیزم قرارداشت. چند صد فوت پس‌از این تودهٔ هیزم، ساختمان معبد دیده می‌شد.

فیلیان آهسته گفت «دنبال من بیائید».

پس‌از مدت کوتاهی، به محلی رسیدند که هندیان درآنجا به خواب رفته بودند. اما برخلاف انتظار آنها، عده‌ای از آنها خوب نبودند، جلوی در معبد بالا وپایین می‌رفتند وکشیک می‌دادند. مسافرین نتیجه گرفتند که احتمالاًکسانی هم درداخل معبد کشیک می‌دهند.

مرد هندی جلوتر نرفت. او متوجه شد که از درهای معبد نمی‌توان داخل شد. او به نزد همراهان خود برگشت.

فیلاس فوگ وسرفرانسیس کرومارتی هم به‌همان نتیجه رسیده بود. ازآن سمت، کاری نمی‌شد کرد.

آنها با صدای آهسته باهم مشورت کردند.

سرفرانسیس گفت «بهتر است منتظر بمانیم، حالا ساعت هشت است شاید این اشخاص نیز پس‌از مدتی بخوابند.»

پاسپارتو گفت «شاید».

به‌این ترتیب، فیلاس فوگ وهمراهان او پای درختی دراز کشیدند

ومنتظر ماندند.

زمان، بسیار طولانی به نظر می‌رسید. مرد هندی هرچند وقت یک بار، از آنها جدا می‌شد تا ببیند در معبد چه خبر است.

تا نیمه‌های شب درانتظار ماندند.

۱۹ـ نقشهٔ دوم شکست می‌خورد.

شرایط هیچ فرقی نکرده بود. مردان مذهبی هنوز هم کشیک می‌دادند. روشن بود که آنها نخواهند خوابید. تنها یک راه باقی مانده بود وآن این بود که دیوار معبد را سوراخ کنند. فقط یک سئوال مطرح بود: آیا مردان داخل معبد هم مثل افراد بیرون، کشیک می‌دهند؟

پس‌از گفتگوهای بسیار، مرد هندی برای شروع کار اظهار آمادگی کرد. دیگر همراهان به دنبال او روان شدند.

نیم ساعت بعد، بی آن که دیده شوند خودرا به پشت معبد رساندند.

شب تاریکی بود. ماه درآسمان پایین آمده وتقریباً با ابر پوشیده شده بود. درختان سبز، به تاریکی شب افزوده بودند.

اما نزدیک شدن به دیوار معبد یک چیز بود وداخل شدن به معبد چیز دیگری.

فیلاس فوگ وهمراهانش برای وارد شدن به معبد چیزی جز چاقوهای خود نداشتند. خوشبختانه دیوار معبد، چوبی بود.

کاررا شروع کردند وتمام تلاششان این بود که کاملاً بی‌سروصدا کارکنند.

مرد هندی وپاسپارتو سوراخی به وجود آوردند. ناگهان، فریادی از داخل معبد شنیده شد وهمزمان فریاد دیگری از بیرون معبد برخاست.

کاررا متوقف کردند. چه شده بود؟ آیا ازکار آنها صدایی به‌گوش نگهبانان معبد رسیده بود؟ آنها به مخفی گاه خود در بین درختها برگشتند ومنتظر ماندند. مدتی گذشت. پس‌از مدتی به دیوار معبد برگشتند واز سوراخی که درست کرده بودند به داخل نگاه کردند ودیدند که پیرامون محلی که زن جوان خوابیده بود چند نفر مراقب هستند.

۲۰ـ ناکامی

شرح ناکامی این چهارنفر مشکل است. آنها به زن بیچاره بسیار نزدیک بودند ولی برای نجات او، کاری از دستشان ساخته نبود. تلاشهای آنها با ناکامی روبرو شده بود. سرفرانسیس انگشتان خود را می‌جوید. پاسپارتو سخت عصبانی بود. مرد هندی نمی‌توانست احساسات خود را مخفی کند. فوگ هیچ احساسی نشان نمی‌داد: او مثل همیشه آرام بود.

سرفرانسیس با صدایی آهسته گفت: «تنها کاری که از ما ساخته است این است که از اینجا برویم.»

مرد هندی گفت: «باید برویم. کاری از دست ما ساخته نیست»

پاسپارتو چیزی نگفت.

فیلاس فوگ گفت: «صبر کنیم. ضرورتی ندارد که زودتر از ظهر فردا به الله‌آباد برسیم.»

سرفرانسیس پرسید: «اما تو به چه چیز امید بسته‌ای؟ یکی دو ساعت دیگر، روز فرا می‌رسد و...»

فوگ جواب داد: «فرصتی که ما به آن امید بسته‌ایم در آخرین لحظه ممکن است پیش بیاید.»

سرفرانسیس سر درنیاورد که فوگ به چه چیز فکر می‌کند. این انگلیسی خونسرد، به‌چه چیزامید بسته‌است؟ آیا او می‌خواهد در لحظه‌ای که هندیان، سوزاندن او را شروع کرده‌اند خود را جلوبیاندازد و زن جوان‌را برباید؟

این کار فقط از یک دیوانه برمی‌آید. اما فیلاس فوگ که دیوانه نیست. سرفرانسیس تصمیم گرفت تا پایان کار، منتظر بماند.

هندی وفادار نگذاشت همراهانش در آن محل خطرناک بمانند و آنها را به جای امن‌تری در بین درختان برد. آنها در این محل، دیده نمی‌شدند ولی می‌توانستند همه چیز را ببینند.

۲۱ ـ پاسپارتو نقشه‌ای دارد

اما پاسپارتو که روی پایین‌ترین شاخهٔ درختی نشسته بود فکری در سر داشت و شروع به نقشه‌کشیدن کرد. ابتدا به خود گفت: «چه نقشهٔ

احمقانه‌ای!، موفق نخواهد بود.» اما بعد اندیشید «چرا موفق نباشد؟ این هم یک فرصت است و شاید تنها فرصت باشد!» روی شاخه‌ای که نشسته بود خود را جلوتر کشید. هرچه روی شاخه جلوتر می‌آمد شاخه بیشتر به زمین خم می‌شد.

زمان گذشت، و بالاخره سپیدهٔ صبح دمید. لحظه غم‌انگیز فرا رسیده بود. مردانی که خواب بودند برخاستند و دوباره، خواندن و فریاد کردن شروع شد. مرگ دختر بیچاره فرا رسیده بود.

درهای معبد باز شد. آقای فوگ و سرفرانسیس کرومارتی، زن را دیدند که توسط دونفر بیرون آورده می‌شود. یک آن، به‌نظر رسید که زن بیچاره، برای نجات خود تلاشی کرد اما بلافاصله، تخت تأثیر دوایی که استشمام کرده بود دوباره به پشت افتاد. جمعیت هندیان به تودهٔ هیزم نزدیک شدند. فیلاس فوگ و همراهان او هم راه افتادند. دو دقیقه بعد آنها به نهر کوچکی رسیدند که با تودهٔ هیزمی که جسد شاهزاده بر روی آن بود فقط پنجاه قدم فاصله داشت. آنها، زن جوان را می‌دیدند که کنار جسد شاهزاده، دراز کشیده بود.

برای این که چوبها راحت بسوزند روی آن نفت ریخته بودند. مردان آتش آوردند و لحظه‌ای بعد، هیزم آتش گرفت.

در این لحظه، سرفرانسیس و فیلبان آقای فوگ را که می‌خواست خود را جلو بیاندازد و به آتش نزدیک شود گرفتند. فوگ، آنها را کنار زد.

۲۲ـ شاهزاده زنده می‌شود؟

فریاد ترس برخاست. تمام هندیان از ترس خود را به خاک انداختند. پس، شاهزادهٔ پیر نمرده بود. دیده شد که او ناگهان برخاست، زن جوان را در بازوان خودگرفت از تودهٔ هیزم که در ابری از دود پوشیده شده بود پایین آمد.

مردان مذهبی، هندوها و سایر افراد حاضر، صورت خود را به طرف زمین برگرداندند. آنها جرأت نداشتند این منظرهٔ وحشتناک را ببینند. آقای فوگ و سرفرانسیس سخت متعجب بودند. مرد هندی سرش را به علامت تعظیم خم کرده بود، و پاسپارتو هم باید به همان مقدار متعجب باشد.

مردی که دوباره زنده شده و زن را در بازوان خودگرفته بود با سرعت به مسافرین نزدیک شد و گفت «راه بیافتیم».

۲۳ـ موفقیت

او، خود پاسپارتو بود. او شب هنگام از درخت پایین آمده و بی‌آنکه هندوها متوجه او شوند از تودهٔ هیزم بالا رفته بود. در تاریکی، لباس طلایی رنگ درازی راکه بر تن جسد بود درآورده، به تن کرده بود و بعد، کنار جسد

دراز کشیده بود. به این ترتیب او می‌توانست در لحظهٔ مناسب کاری را که تعریف کردیم انجام دهد.

او که اقدامی بسیار شجاعانه انجام داده بود شانس آورد که موفق شد. لحظاتی بعد، چهارمرد در جنگل ناپدید شدند و فیل با حداکثر سرعت خود حرکت می‌کرد.

اما فریادها و سر و صداها نشان می‌داد که حقهٔ آنها کشف شده است.

آنها جسد پیرمرد را به وضوح بر روی تودهٔ هیزم سوزان، دیده بودند. هندوها که حواس خود را بازیافته بودند پی بردند که زن جوان از آنجا برده شده است. آنها سعی کردند مسافران را تعقیب و دستگیر کنند اما خیلی دیر شده بود.

۲۴ ـ به الله آباد

مسافرین موفق شده بودند. و پاسپارتو تا یک ساعت به این موفقیت می‌خندید. سرفرانسیس، دست مرد شجاع را گرفته بود. اربابش فقط به او گفته بود «خوب»، و این از زبان او یک تحسین و تمجید عظیم بود. پاسپارتو جواب داد همهٔ این افتخار، به ارباب تعلق دارد. او فقط بخش خنده‌دار کار را می‌دید و از فکر این که برای مدت کوتاهی، شوهر مردهٔ یک زن جذاب و یک شاهزاده هندی بوده خنده‌اش می‌گرفت.

اما زنی که نجات یافته بود اصلاً نمی‌دانست چه شده. او هنوز خواب

بود.

فیل با سرعت از جنگل می‌گذشت. پس از یک ساعت، به زمین صاف بی‌درختی رسیدند. ساعت هفت بود که برای استراحت، توقف کردند. زن جوان هنوز هم خواب بود. سرفرانسیس اصلاً نگران حال او نبود. او می‌دانست که پس از یکی دو ساعت، زن جوان به هوش می‌آید و همه چیز روبراه می‌شود. ولی او نگران آیندهٔ آن زن بود. او به آقای فوگ گفت اگر آئودا در هندوستان بماند بالاخره به چنگ آنهایی که می‌خواستند او را بکشند می‌افتد. جان او فقط وقتی در امان است که از هندوستان خارج شده باشد.

فیلاس فوگ جواب داد که به این موضوع خواهد اندیشید.

ساعت ده به الله‌آباد رسیدند. از الله‌آباد، دوباره خط آهن شروع می‌شد. تا کلکته با قطار ۲۴ ساعت راه بود. به این ترتیب، فیلاس فوگ به‌موقع به کلکته می‌رسید و می‌توانست ظهر روز بعد یعنی ۲۵ اکتبر سوار کشتی شود و به هنگ‌کنگ برود.

آقای فوگ، در ایستگاه اتاقی پیدا کرد تا زن جوان در آن استراحت کند، و پاسپارتو را مامور کرد برای او، لباس و چیزهای دیگری را که لازم داشت بخرد.

وقتی پاسپارتو به ایستگاه برگشت حال آئودا تا حدی خوب شده بود و حالا کم و بیش می‌دانست چه اتفاقاتی افتاده است.

او زیبا بود. انگلیسی را به طور کامل صحبت می‌کرد، و از هر لحاظ زن جذاب و تحصیل‌کرده‌ای بود.

۲۵ـ پاداش وفاداری

قطار در شُرُف ترک ایستگاه الله‌آباد بود. فیلبان هندی انتظار می‌کشید. آقای فوگ، پولی را که قرار گذاشته بودند پرداخت کرد و هیچ مبلغ اضافه‌ای نداد. این رفتار، پاسپارتو را متعجب کرد زیرا می‌دانست که فیلبان، وفاداری قابل توجهی از خود نشان داده بود. درواقع، اگر مردان معبد پیلاجی بعداً پی می‌بردند که او در ربودن آن زن، کمک کرده هرگز او را نمی‌بخشیدند و جانش در خطر می‌افتاد.

یک مسئلهٔ دیگر، موضوع فیل بود. با حیوانی که به آن قیمت گزاف خریداری شده بود چه باید کرد؟

اما فیلاس فوگ قبلاً تصمیم خود را گرفته بود. رو به مرد هندی کرد و گفت «تو شخص سودمند و وفاداری بوده‌ای. من مزد خدمات تو را دادم نه مزد وفاداری و دوستی ترا. این فیل را می‌خواهی؟ اگر می‌خواهی مال تو.»

مرد هندی در جواب گفت: «شما یک ثروت هنگفت به من می‌بخشید.»

ـ مال تو، ای مرد خوب. حتی پس از آن هم احساس می‌کنم که مدیون تو هستم.

پاسپارتو فریاد زد «عالی است!، دوست من آن، پاداش توست!

۲۶ـ به کلکته

چند دقیقه بعد، فیلاس فوگ، سرفرانسیس کرومارتی و پاسپارتو، همراه با آئودا در یک کوپهٔ راحت عازم بنارس بودند. این شهر با کلکته، هشتاد مایل فاصله دارد.

در طی سفر، زن جوان کاملاً به‌هوش آمد. می‌توان تصور کرد که وقتی خو را در لباس اروپاییها، در یک کوپهٔ لوکس راه آهن، در بین چند غریبه دید چه تعجبی به او دست داد. سرفرانسیس کرومارتی، داستان نجات او را شرح داد. او از مهربانی شدید فیلاس فوگ که زندگی خود را برای نجات او به خطر انداخته بود و از نقشهٔ تهورآمیز پاسپارتو که به موفقیت انجامیده بود سخن گفت.

آقای فوگ، در مقابل این تعریف و تمجیدها چیزی نگفت. پاسپارتو فقط گفت «اوه، چیزی نیست که قابل گفتن باشد.»

آئودا، بیشتر با اشکهای خود تا کلمات، از کسانی که او را نجات داده بودند تشکر کرد. چشمهایش گویاتر از دهانش بودند. سپس او به روزهای سختی که پشت سر گذاشته‌اند اندیشید و به خطرِ زندگی در هندوستان فکر کرد. او ترسیده بود.

فیلاس فوگ فکر او را خواند و برای این که به او آرامش بدهد با خونسردی گفت می‌خواهد او را هنگ‌کنگ ببرد. به نظر او، آئودا می‌توانست تا

وقتی همه چیز فراموش نشده در هنگ‌کنگ بماند.

آئودا تشکر کرد. تصادفاً یکی از عموهای او در هنگ‌کنگ زندگی می‌کرد و در یک جزیرهٔ کوچک متعلق به انگلستان که نزدیک سواحل چین بود بازرگان عمده‌ای محسوب می‌شد.

ساعت دوازده و نیم، قطار در بنارس توقف کرد. در اینجا، سرفرانسیس کرومارتی، پس از این که برای همهٔ آنها سفر خوبی آرزو کرد، از آنها جدا شد. او گفت «امیدوارم بموقع به لندن برسی و شرط را ببری.»

آئودا گفت هرگز فراموش نخواهد کرد که او، در نجات جانش کمک بسیار کرده است.

پاسپارتو با سرفرانسیس آن‌چنان گرم دست داد که دست سرفرانسیس درد گرفت.

آقای فوگ، با او معمولی دست داد و گفت: «متشکرم.»

قطار عازم کلکته شد و هفت صبح روز بعد، به آنجا رسید.

کشتی تا ظهر روز بعد حرکت نمی‌کرد. آقای فوگ، پنج ساعت زودتر رسیده بود.

۲۷ـ ممانعت پلیس

در لحظه‌ای که آقای فوگ از ایستگاه بیرون می‌آمد پلیسی به طرف او آمد و گفت «آقای فیلاس فوگ؟»

او جواب داد بلی، آن اسم من است.»

پلیس پرسید: «این مرد، مستخدم شماست؟»

ـ آری

ـ لطفا هر دو نفر شما، همراه من بیایید

هیچ حرکت حاکی از تعجب، از فوگ سرنزد. مرد پلیس، مرد قانون بود و هر فرد انگلیسی، مطیع قانون است. پاسپارتو که فرانسوی بود گفت «چه می‌خواهید؟ معنی این کارها چیست؟ اول باید شرح بدهید.» اما پلیس، شانهٔ او را گرفت، و فیلاس فوگ از پاسپارتو خواست اطاعت کند.

آقای فوگ گفت: «آیا این خانم جوان می‌تواند با ما بیاید؟»

پلیس جواب داد «بلی، می‌تواند»

پلیس، یک درشکهٔ چهارچرخی که با دو اسب کشیده می‌شد گرفت. آنها سوار شدند و حرکت کردند.

در طی مدت حرکت که حدود بیست دقیقه طول کشید هیچ کدام حرفی نزدند.

در ادارهٔ پلیس، آنها را به اتاقی بردند و به آنها گفته شد که ساعت هشت و نیم، قاضی آنها را خواهد دید. پلیس از اتاق بیرون رفت و در را به روی آنها قفل کرد.

پاسپارتو با صدای بلند گفت: «خوب، ما گیر افتادیم.»

آئودا رو به آقای فوگ کرد و گفت: «شما باید مرا رها کنید. پلیس شما را به خاطر من گرفته است. برای این است که مرا نجات داده‌اید.»

فوگ خیلی ساده جواب داد که ممکن نیست چنین باشد. پاسخگویی به قاضی به خاطر نجات زنی که قرار بود سوزانده شود؟ محال است. ممکن

است اشتباهی روی داده باشد. آقای فوگ اضافه کرد که صرفنظر از هر اتفاقی که بیافت آئودا را رها نخواهد کرد و او را با خود به هنگ کنگ خواهد برد.

پاسپارتو گفت: «اما کشتی ساعت دوازده حرکت می‌کند!»

آقای فوگ جواب داد «ما باید قبل از ساعت دوازده، سوار کشتی باشیم.» او این جمله را چنان طبیعی و چنان جدی گفت که پاسپارتو نتوانست بخود نگوید «آری، البته، مسلم است که قبل از ساعت دوازده بر روی کشتی خواهیم بود.»

۲۸ ـ در مقابل قاضی

ساعت هشت و نیم، در باز شد. پلیسی وارد شد و زندانیان را با خود به سالن دادگاه برد.

قاضی، چند لحظه بعد داخل شد و نشست

او گفت «پروندهٔ اول»

مأمور دادگاه گفت: «فیلاس فوگ!»

فوگ جواب داد «حاضرم»

ـ پاسپارتو!

پاسپارتو هم جواب داد «حاضرم.»

قاضی گفت: «بسیار خوب، دو روز بود قطارهایی را که از بمبئی می‌آمدند تحت‌نظر داشتیم.»

پاسپارتو پرسید «ولی چرا؟ مگر ما چه کرده‌ایم؟»

قاضی گفت: «خواهید فهمید. شاکیان را احضار کنید»

درباز شد و سه مرد روحانی هندی وارد سالن شدند.

پاسپارتو به خود گفت: «پس این طور!، اینها همان کسانی هستند که می‌خواستند خانم جوان را بسوزانند.»

سه روحانی هندی جلوی قاضی ایستادند و منشی دادگاه، شکایات آنها را قرائت کرد. آنها فیلاس فوگ و مستخدم او را متهم می‌کردند که در زمینهایی که بخشی از یک معبد است بی‌نظمی و رفتار خشن داشته‌اند.

قاضی پرسید «شکایت را شنیدید؟»

آقای فوگ درحالی که به ساعت خود نگاه می‌کرد گفت «شنیدم»

ـ واقعیت دارد؟

ـ بله، درست است، و منتظرم از زبان آنها بشنوم که آنها در معبد پیلاجی چه کاری می‌خواستند انجام دهند که ما نگذاشتیم.

سه روحانی هندی از تعجب به یکدیگر نگاه کردند. به‌نظر می‌رسید که آنها معنی حرفهای فوگ را نمی‌فهمند.

پاسپارتو با بی‌صبری فریاد زد «بله، در معبد پیلاجی، جایی که می‌خواستد یک دختر بیچاره را بسوزانند.»

تعجب شاکیان بیشتر و بیشتر شد، و قاضی متوجه موضوع نبود.

قاضی پرسید «چه کسی را بسوزانند؟ آنها چه کسی را می‌خواستند در وسط شهر بمبئی بسوزانند؟»

پاسپارتو فریاد زد «بمبئی؟»

ـ بله، البته، ما چیزی دربارهٔ معبد پیلاجی نمی‌دانیم. ما دربارهٔ معبد

مالابارهیل در بمبئی صحبت می‌کنیم.

منشی دادگاه اضافه کرد «و مدرک، اینهم کفشها». او کفشها را به‌عنوان مدرک نشان داد.

پاسپارتو گفت: «کفشهای من!»

فیلاس فوگ و مستخدم او اتفاقی را که در معبد بمبئی افتاده بود کاملاً فراموش کرده بودند. به علت این اتفاق بود که اکنون در کلکته، در مقابل قاضی ایستاده بودند.

۲۹ـ نقشهٔ کارآگاه

فیکس که در معبد بمبئی شاهد ماجرا بود همان وقت به فکر افتاده بود از موضوع کفش به نفع خود استفاده کند. او به خادمان معبد توصیه کرد به دولت شکایت کنند. با شکایت آنها، کسی که با کفش وارد معبد شده و بعد خادمان معبد را کتک زده، به پرداخت یک مبلغ گزاف محکوم می‌شود. خادمان معبد توصیه او را قبول کرده، با قطار بعدی همراه با فیکس خود را به کلکته رسانده بود.

چون فوگ و همراهان او مدتی را صرف نجات زن جوان کرده بودند فیکس و خادمان معبد زودتر از آنها به کلکته رسیدند. فیکس از بمبئی تلگرافی به پلیس کلکته فرستاد و از آنها خواست پس از پیاده شدن آقای فوگ و پاسپارتو از قطار، آنها را توقیف کنند بهمین جهت وقتی شنید اثری

آنها در بین مسافرین قطار نبوده مأیوس شد. با خود فکر کرد که آنها در یکی از ایستگاهها پیاده شده و راه خود را به سوی جنوب هندوستان تغییر داده‌اند.

بیست و چهار ساعت، در حالی که در اضطراب سختی به سر می‌برد، ایستگاه را زیر نظر داشت. آن روز صبح که دو مرد را در حال پیاده شدن از قطار دید مزد صبر خود را گرفت. فوراً به یک پلیس دستور داد آنها را توقیف کند و نزد قاضی ببرد. اما این زن کیست و چگونه به آنها پیوسته است. این، چیزی بود که فیکس قادر به درک آن نبود.

اگر پاسپارتو کمتر سرگرم کار خود بود فیکس را می‌دید که در گوشه‌ای نشسته و با نهایت علاقه به آنچه گفته می‌شود گوش می‌دهد. در کلکته هم مثل بمبئی و سوئز، حکم توقیف هنوز به فیکس نرسیده بود.

قاضی متوجه شد که پاسپارتو قبول کرده که کفشها مال او هستند. او گفت: «پس، قبول داری که آنچه گفته شد صحت دارد. تو بدون درآوردن کفشهای خود وارد معبد شدی.»

پاسپارتو گفت: «همین طور است.»

۳۰ـ زندان

قاضی ادامه داد «طبق قوانین انگلستان، عقاید هندیان در این قبیل امور، باید محترم شمرده شود. ثابت شد، و خودت هم قبول کردی که روز ۲۰ اکتبر، رفتارت در معبد مالابارهیل بمبئی، هتک حرمت آن بوده است. به این

جرم باید چهارده روز زندانی شوی و سیصد پوند بپردازی.»

پاسپارتو با تعجب گفت «سیصد پوند؟»

قاضی اضافه کرد «و، اگرچه ثابت نشده که فیلاس فوگ در این ماجرا نقشی داشته است ولی چون ارباب این مرد است باید مسئول رفتار مستخدم خود باشد.» او خطاب به فیلاس گفت: «شما هفت روز زندانی می‌شوید و صد و پنجاه پوند می‌پردازید.»

فیکس که در گوشه‌ای نشسته بود بسیار خوشحال بود. مسلماً قبل از سپری شدن هفت روز، حکم جلب به دست او می‌رسید.

همان طور که می‌توان حدس زد پاسپارتو در وضعیت مشکلی به سر می‌برد. برنامه‌های ارباب او با شکست روبرو شده بود. ارباب او شرط را، و همراه آن تمام ثروت خود را می‌باخت. و باعث این مصیبت، این بود که او به آن معبد رفته بود.

۳۱ـ وجه ضمان

هیچ نشانه‌ای از ناراحتی در آقای فوگ دیده نمی‌شد. او به آرامی گفت: «وجه ضمان می‌سپارم.»

قاضی گفت: «شما این حق را دارید»

این گفتگو برای آقای فیکس خوش‌آیند نبود اما وقتی قاضی گفت: «چون آقای فیلاس فوگ و مستخدم او خارجی هستند میزان وجه ضمان،

هزار پوند برای هر نفر می‌باشد، نفس راحتی کشید.

آقای فوگ گفت: «می‌پردازم». او از کیفی که پاسپارتو حمل می‌کرد یک بسته اسکناس درآورد و روی میز گذاشت.

قاضی گفت: «این پول زمانی به شما پس داده می‌شود که از زندان بیرون می‌آیید»

فیلاس فوگ به مستخدم خود گفت: «برویم»

پاسپارتو با لحنی خشمگین گفت: «اما لااقل کفش مرا پس بدهید»

آنها کفش پاسپارتو را به او پس دادند

او گفت: «خیلی پول است. هر نفر هزار پوند!»

پاسپارتو، پریشان و ناراحت دنبال آقای فوگ به راه افتاد. فیکس هنوز امیدوار بود که دزد (یعنی به نظر او، آقای فوگ) حاضر نخواهد شد دوهزار پوند از دست بدهد، و قبول خواهد کرد هفت روز زندانی شود.

با این وجود، آنها را از نزدیک دنبال می‌کرد.

آقای فوگ، درشکه‌ای گرفت. آنودا، پاسپارتو، و او سوار درشکه شدند فیکس دنبال آنها دوید. چیزی نگذشت که درشکه به بندرگاه رسید و توقف کرد.

نیم‌مایل آن طرف‌تر، کشتی رانگون ایستاده بود. ساعت یازده بود و آقای فوگ، یک ساعت زودتر رسیده بود.

فیکس، آقای فوگ و همراهان او را دید که از درشکه پیاده شدند، بر قایقی نشستند، و در جهت کشتی رانگون حرکت کردند. کارآگاه سخت عصبانی شده بود.

او گفت: «یعنی او می‌رود و دوهزار پوند را از دست می‌دهد! دزد!

سارق!. من او را تا آن سرِ دنیا دنبال می‌کنم ولی این طور که او پول خرج می‌کند از پولهای دزدی چیزی نخواهد ماند.»

۳۲ ـ کلکته به سنگاپور

رانگون کشتی فولادی خوبی بود و سرعتش به سرعت منگولیا می‌رسید ولی کشتی راحتی نبود. از کلکته تا هنگ‌کنگ، سه‌هزار و پانصد مایل بود و طی این سفر، یازده یا دوازده روز طول می‌کشید.

آئودا به‌تدریج از فیلاس فوگ شناخت بهتری پیدا می‌کرد. او از آقای فوگ به خاطر نجات او و مراقبتی که از او می‌کرد تشکر کرد. آقای فوگ، خونسردانه به او گوش داد و هیچ نوع علاقه‌ای از خود نشان نمی‌داد. البته او با آئودا بسیار مؤدبانه رفتار می‌کرد. دقت می‌کرد که همهٔ موجبات راحتی او تأمین باشد و به طور منظم به دیدن او می‌رفت. درست است که آئودا زیاد صحبت نمی‌کرد ولی خوب گوش می‌داد. برای آئودا، درک رفتار او مشکل بود اما پاسپارتو گاهی از عادات و شیوهٔ زندگی ارباب خود با او صحبت می‌کرد. ضمناً پاسپارتو دلیل سفر دور دنیا را هم به او گفت.

آئودا هم داستان زندگی خود را شرح داد و از عموهایش که بازرگانان ثروتمندی بودند صحبت کرد. او گفت که یکی از عموهایش در بمبئی زندگی می‌کند و دیگری همان است که می‌خواهد در هنگ‌کنگ به او ملحق شود.

هوا آفتابی و دریا آرام بود و کشتی در خلیج بنگال به سوی سنگاپور

حرکت می‌کرد.

یک روز قبل از این که کشتی رانگون به سنگاپور برسد پاسپارتو ناگهان با آقای فیکس روبرو شد.

ـ عجب!، آقای فیکس، اینجا چه می‌کنید؟ فکر کردم شما در بمبئی می‌مانید. آیا شما هم دور دنیا می‌گردید؟

فیکس جواب داد «نه!، من می‌خواهم در هنگ‌کنگ بمانم لااقل چند روز.»

ـ اما چطور من شما را از کلکته تا اینجا روی کشتی ندیدم.

ـ حالم تعریفی نداشت و در کابین خود استراحت می‌کردم. حال اربابتان، آقای فیلاس فوگ چطور است؟»

ـ حالش کاملاً خوب است، و در سفرش حتی یک روز هم تأخیر پیش نیامده. راستی، آقای فیکس، یک چیز هست که شما نمی‌دانید. یک خانم جوان با ما همراه شده.

فیکس که وانمود می‌کرد منظور او را نمی‌فهمد گفت: «یک خانم جوان؟»

پاسپارتو داستان را به طور کامل برای او تعریف کرد. او از ماجرایی که در بمبئی اتفاق افتاد، از خریدن فیل به بهای دوهزار پوند، چگونگی نجات آئودا در جنگل و مشکلی که در کلکته پیش آمد سخن گفت.

فیکس، که ماجرای آخر را بخوبی می‌دانست طوری رفتار کرد که انگار هیچ چیز نمی‌داند.

فیکس پرسید: «اما، آیا ارباب تو می‌خواهد او را با خود به اروپا ببرد؟»

ـ نه، آقای فیکس، نه. ما می‌خواهیم او را در هنگ‌کنگ نزد عمویش

بگذاریم. عموی او بازرگان ثروتمندی است.»

فیکس ناامید شد. او فکر می‌کرد که اگر آئودا همراه آقای فوگ باشد به مشکلات او در هنگ‌کنگ اضافه خواهد شد.

پس از این گفتگو، کارآگاه و پاسپارتو اغلب یکدیگر را بر روی عرشه کشتی ملاقات می‌کردند. فیکس دیگر سعی نمی‌کرد از پاسپارتو حرف بکشد. او فقط مراقب آقای فوگ بود.

۳۳ ـ پاسپارتو غلط حدس می‌زند

پاسپارتو کم‌کم به طور جدی به این فکر می‌کرد که چرا آقای فیکس همراه آنها آمده است. او از این تصادفات عجیب، شگفت‌زده بود. مرد مهربانی که اول بار در سوئز پیدایش شد، با کشتی منگولیا به بمبئی آمد، و حالا در کشتی رانگون عازم هنگ‌کنگ است. درواقع، او قدم به قدم آقای فوگ را تعقیب کرده است. باید خوب فکر کرد. رازی دربین است. پاسپارتو مطمئن بود که وقتی آقای فوگ، هنگ‌کنگ را ترک کند فیکس هم از هنگ‌کنگ بیرون خواهد آمد و سوار همان کشتی خواهد شد که آنها را از هنگ‌کنگ خارج می‌کند.

اگر پاسپارتو صد سال هم به این موضوع فکر می‌کرد نمی‌توانست به دلیل واقعی تعقیب شدن ارباب خود پی‌ببرد. برای او قابل تصور نبود که آقای فوگ را به گمان این که دزد است دور دنیا تعقیب می‌کنند. اما هر کسی سعی

می‌کند برای هر چیزی، توضیحی پیدا کند. پاسپارتو هم دلیلی که به‌نظرش قانع‌کننده می‌آمد پیدا کرد. او فکر کرد اعضای باشگاه رفرم او را مأمور کرده‌اند ببیند سفر دور دنیا، طبق قرار آنها شرافتمندانه انجام می‌شود یا نه.

پاسپارتو، مغرور از هوش خود، با خود گفت: «بله، همین طور است. او را مخفیانه فرستاده‌اند ببینند آقای فوگ، حقه‌ای در کار نداشته باشد. باشد حضرات عضو باشگاه رفرم، از این رفتار خود خجالت خواهید کشید.»

پاسپارتو، شادمان از کشف خود، تصمیم گرفت در این باره به ارباب خود چیزی نگوید زیرا فکر کرد این که دوستان عضو باشگاه رفرم به او اعتماد نداشته‌اند احساسات او را جریحه‌دار می‌کند. اما تصمیم گرفت کمی سر بسر آقای فیکس بگذارد. او تصمیم گرفت وانمود کند آقای فیکس را کارمند شرکت کشتیرانی می‌داند.

۳۴ـ در سنگاپور

بعدازظهر روز چهارشنبه سی اکتبر، کشتی رانگون تنگهٔ مالاکا را که جزیرهٔ سوماترا را از کشور مالی جدا می‌کند پشت سر گذاشت. جزایر کوچک زیبا و دامنه‌های زیبای کوهها، سوماترا را از دید مسافرین پنهان می‌کند.

ساعت چهار صبح روز بعد، رانگون که نصف روز زودتر از معمول رسیده بود در سنگاپور توقف کرد تا زغال‌سنگ دریافت کند.

فیلاس فوگ مدتی را که از برنامه جلو افتاده‌اند در دفتر خود یادداشت

کرد و این بار با آئودا که مایل بود در ساحل قدم بزند از کشتی پیاده شد.

فیکس که به تمام کارهای فوگ مشکوک بود مخفیانه او را دنبال می‌کرد. پاسپارتو که از کارهای فیکس متعجب بود به ساحل رفت تا میوه بخرد.

جزیرهٔ سنگاپور نه بزرگ است و نه ظاهر آن، مجذوب کننده. با این که کوهستانی در آن وجود ندارد ولی جای بسیار زیبایی است.

پس از یک گردش دوساعته در جنگل و تپه‌ها، آئودا و همراهش به شهر برگشتند و ساعت ده سوار کشتی شدند و البته کار آگاه، لحظه‌ای آنها را از چشم دور نکرد.

پاسپارتو در عرشهٔ رانگون منتظر آنها بود. او مقداری از میوه‌های آن سرزمین خریده بود. مقداری از آن میوه‌ها را به آئودا داد و آئودا بسیار ممنون شد.

ساعت یازده، رانگون که زغال‌سنگ مورد نیاز خود را دریافت کرده بود بندرگاه را ترک کرد و یکی دو ساعت بعد، مسافرین چیزی از جنگلها و کوههای بلند مالاکا نمی‌دیدند.

بین سنگاپور و هنگ‌کنگ که جزیرهٔ کوچکی نزدیک سواحل چین است هزار و سیصد متر فاصله است. فیلاس فوگ امیدوار بود حداکثر در شش روز به آنجا برسد تا بتواند به یک کشتی که روز ۶ نوامبر از آن جا به یوکوهاما می‌رفت سوار شود.

هوا برای آنها مساعد بود ولی وقتی ماه به تربیع آخر رسید هواتغییر کرد. دریا توفانی شد. مدتی باد شدیدی وزید که خوشبختانه جهت جنوب ـ شرق داشت یعنی با مسیر و حرکت کشتی هم‌جهت بود. ناخدابادبانها را

برافراشت و به کمک بادبانها و موتور کشتی، با حداکثر سرعت از سواحل آنام و کوچین چین گذشت.

سرعت کشتی، به اندازه‌ای نبود که پاسپارتو را خوشحال کند. او از ناخدای کشتی، مهندسی کشتی و شرکت کشتیرانی عصبانی بود. اما در آقای فوگ، هیچ نشانه‌ای از اضطراب یا بی‌صبری دیده نمی‌شد.

۳۵ ـ گفتگوی فیکس و پاسپارتو

روزی آقای فیکس به پاسپارتو گفت: «مثل این که عجله دارید به هنگ‌کنگ برسید.»

پاسپارتو جواب داد: «آری، خیلی عجله داریم.»

ـ فکر می‌کنی آقای فوگ مشتاق است به‌موقع به آنجا برسد تا بتواند با کشتی به یوکوهاما برود؟

ـ خیلی مشتاق است

ـ پس تو داستان سفر به دور دنیا را باور می‌کنی؟

ـ البته باور می‌کنم. شما باور نمی‌کنید آقای فیکس؟

ـ نه، باور نمی‌کنم.

پاسپارتو جواب داد «حقه‌باز!»

این جواب، باعث شد کارآگاه به فکر فرو برود که منظور پاسپارتو چه بوده. او بی‌آن که علتش را بداند احساس می‌کرد که ناآرام است. آیا مرد

فرانسوی، حدس زده که او چکاره است؟ او نمی‌دانست چه باید بکند. امکان ندارد پاسپارتو به راز او پی برده باشد پس حرف پاسپارتو، معنی خاص نداشته است.

روز بعد پاسپارتو پا را فراتر گذاشت. نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت: «آقای فیکس، در فکرم که وقتی به هنگ‌کنگ رسیدیم این شانس را خواهیم داشت که در آنجا، ما را ترک کنید؟»

فیکس که درست نمی‌دانست چه می‌گوید جواب داد «خوب، نمی‌دانم، شاید»

پاسپارتو گفت: «عجب، اگر شما با ما بیائید من خوشحال می‌شوم. ولی، مگر شما کارمند شرکت کشتیرانی هستید که نمی‌توانید در این سفر ما را تنها بگذارید؟ اول می‌گفتید که فقط تا بمبئی سفر می‌کنید و حالا در راه چین هستید. امریکا زیاد دور نیست، و از امریکا تا اروپا فقط یک قدم است.»

فیکس با دقت به پاسپارتو نگاه کرد. در چهرهٔ پاسپارتو، لبخند بسیار زیبایی دیده می‌شد. فیکس تصمیم گرفت حرف او را به شوخی بگیرد. اما پاسپارتو نمی‌توانست بس کند، او ادامه داد «بابت کارت، پول خوبی می‌گیری؟»

فیکس جواب داد «هم آری و هم نه. زمانهای خوب و زمانهای بد وجود دارد. اما البته مجانی سفر می‌کنم.»

پاسپارتو باخنده گفت: «بله، مطمئنم که مجانی سفر می‌کنید.»

۳۶ـ فیکس نگران است

فیکس پس از این گفتگو به کابین خود رفت. با خود اندیشید «پاسپارتو حتماً شغل مرا حدس زده است. او به‌نحوی پی برده که من کارآگاه هستم. اما آیا این راز را به ارباب خود گفته است؟ نقش پاسپارتو در این میان چیست؟ آیا او هم یکی از دزدان بانک است؟ آیا پاسپارتو و اربابش همه چیز را می‌دانند؟ در این صورت، من بازی را باختم.»

فیکس ساعتها به این مسائل می‌اندیشید. گاهی یقین می‌کرد که همه چیز تمام شده و گاهی امیدوار بود که فوگ، هیچ‌چیز نمی‌داند، او نتوانست تصمیم بگیرد که چه باید بکند.

بالاخره تصمیم گرفت با پاسپارتو رک و بی‌پرده صحبت کند. با خود گفت اگر موفق نشدم فوگ را در هنگ‌کنگ توقیف کنم، و اگر فوگ در آن جزیره نماند آن وقت همه چیز را به پاسپارتو می‌گویم چه خود او یکی از دزدان باشد یا نباشد. اگر او از دزدان باشد موفق نخواهم شد ولی اگر نباشد آن وقت می‌توانم پاسپارتو را علاقمند کنم در توقیف فیکس به من کمک کند.

وضع روابط پاسپارتو و فیکس چنین بود اما فوگ و آئودا چه می‌کردند؟

پاسپارتو سردرنمی‌آورد. آئودا آشکار از مرد انگلیسی سپاسگزار بود اما احساسات فوگ نسبت به آئودا چیست؟ فوگ مسلماً همیشه آماده بود از آئودا حفاظت کند ولی عاشق او نبود. و فوگ ظاهراً نگران این که شرط را

خواهد باخت یا خواهد برد نبود. کسی که این نگرانی را داشت پاسپارتو بود. روزی پاسپارتو درحال نگاه کردن به موتورهای بزرگ کشتی بود. فریاد زد «بخار، کافی نیست. ما حرکت نمی‌کنیم. این انگلیسها چقدر از بخار می‌ترسند. اگر این کشتی امریکایی بود موتورها شاید منفجر می‌شدند ولی ما سریع‌تر حرکت می‌کردیم.»

۳۷ـ هوای بد و سرعت اندک

در روزهای آخر این سفر، هوا نسبتاً بد بود. باد، در جهت شمال غرب که خلاف جهت حرکت کشتی بود سخت‌تر و سخت‌تر می‌وزید. کشتی، دریای متلاطم را طی می‌کرد و مسافرین، بسیار ناراحت بودند.

در روزهای سوم و چهارم نوامبر، دریا متلاطم‌تر شد و سرعت کشتی بازهم کم‌تر شد. اگر باد کاهش نمی‌یافت کشتی لااقل ۲۰ ساعت دیر می‌رسید. در این صورت، به آن کشتی که عازم یوکوهاما بود نمی‌رسیدند اما فیلاس فوگ، به نظر نمی‌رسید که نگران باشد.

فیکس خیلی خوشحال بود. اگر کشتی رانگون پس از حرکت کشتی یوکوهاما ما به هنگ‌کنگ می‌رسید فوگ مجبور می‌شد چند روز در جزیره بماند. به این دلیل، او از آسمان ابری و بادهای مخالف سپاسگزار بود. درست است که گرفتار دریازدگی خفیفی شده بود ولی این، برایش اهمیت نداشت.

اما بی‌قراری پاسپارتو را به آسانی می‌توان مجسم کرد. او تمام مدت

روی عرشهٔ کشتی بود. برای او ماندن در قسمت داخلی کشتی غیرممکن بود او از دکلها بالا می‌رفت و در کار بادبانها، کمک می‌کرد. از طنابی به طنابی می‌پرید و با عملیات آکروباسی، ملوانان راکه با دیدن کارهای او نمی‌توانستند جلوی خنده خود را بگیرند سرگرم می‌کرد. او مرتب از ناخدا، مأموران کشتی، و ملوانان سئوال می‌کرد و آنها از اضطراب او بخنده درمی‌آمدند. او می‌خواست بداند هوای بد دقیقاً چه مدت طول خواهد کشید.

سرانجام از شدت باد کاسته شد و جهت باد، مساعد شد. روز پنجم نوامبر، دریا باز هم آرام‌تر شد. پاسپارتو هم آرام‌تر شد زیرا هر لحظه بسرعت کشتی افزوده می‌شد.

اما جبران وقت از دست رفته ممکن نبود. کاری نمی‌شد کرد. ساعت پنج صبح روز ششم نوامبر، خشکی از دور دیده شد. فیلاس فوگ انتظار داشت پنجم نوامبر به هنگ‌کنگ برسد. بیست و چهارساعت تأخیر چیزی بود که باعث می‌شد او به آن کشتی که عازم یوکوهاما بود نرسد.

ساعت شش، یک راهنما از بندر به کشتی رانگون آمد و برای هدایت کشتی به بندرگاه راهنمائیهای لازم بعمل آورد.

پاسپارتو خیلی مشتاق بود نزد راهنما برود و از او بپرسد کشتی یوکوهاما بندر را ترک کرده یا نه، اما جرأت نمی‌کرد زیرا ترجیح می‌داد تا آخرین لحظه، امید خود را از دست ندهد. او ترس خود را با فیکس در میان گذاشته بود و فیکس سعی کرده بود او را تسلی بدهد. فیکس به او گفته بود «موجبی برای نگرانی نیست. اگر ارباب تو به آن کشتی نرسد می‌تواند باکشتی بعدی حرکت کند.»

این پاسخ پاسپارتو را سخت عصبانی کرد.

با این که پاسپارتو جرأت نکرد با راهنما صحبت کند اما آقای فوگ به او نزدیک شد و پرسید چه وقت یک کشتی از هنگ‌کنگ به یوکوهاما خواهد رفت.

راهنما جواب داد «فردا صبح»

آقای فوگ بی آن که از خود تعجبی نشان دهد گفت «عجب»

پاسپارتو این گفتگو را شنید و می‌خواست از شوق دست به گردن راهنما بیاندازد. فیکس هم حرفهای آنها را شنید ولی دوست داشت گردن راهنما را بشکند.

۳۸ـ خبر خوب

آقای فوگ پرسید «اسم کشتی چیست؟»

راهنما جواب داد «کارناتیک»

ـ مگر قرار نبود کارناتیک دیروز حرکت کند؟

ـ چرا آقا، اما یکی از دیگهای بخار آن احتیاج به تعمیر داشت و تعمیر آن تا فردا طول می‌کشد.

آقای فوگ تشکر کرد و به قسمت داخلی کشتی رفت

پاسپارتو دست راهنما را گرفت، و در حالی که دست او را با شدت تکان می‌داد می‌گفت «شما شخص بسیار خوبی هستید.»

راهنما احتمالاً نمی‌دانست چرا پاسپارتو تا این حد از او خوشش

می‌آید، و به انجام وظیفهٔ خود مشغول بود.

ساعت یک، رانگون به اسکله رسید و مسافرین پیاده شدند.

باید اعتراف کرد که فیلاس فوگ، شانس استثنائی داشت. اگر دیگ بخار کشتی کارناتیک خراب نشده بود کشتی روز قبل، هنگ‌کنگ را ترک کرده بود و مسافرینی که عازم ژاپن بودند می‌بایستی یک هفته صبر کنند تا با کشتی بعدی سفر کنند. آقای فوگ، ۲۴ ساعت تأخیر داشت ولی این، مسئله زیاد مهمی نبود. آن کشتی که از یوکوهاما به سان‌فرانسیسکو می‌رفت مجبور بود تا رسیدن کارناتیک صبر کند ولی بدون شک، جبران ۲۴ ساعت تأخیر در طول سفر بر روی اقیانوس آرام، کار آسانی بود و به این ترتیب، غیر از این بیست و چهار ساعت، همه چیز طبق برنامه‌ای بود که آقای فوگ ۳۵ روز قبل در لندن تنظیم کرده بود.

۳۹ـ عموی آئودا

قرار بود کشتی کارناتیک، پنج صبح روز بعد حرکت کند. به این ترتیب آقای فوگ شانزده ساعت وقت داشت تا کاری را که درنظر داشت انجام دهد یعنی آئودا را نزد عمویش ببرد و به او بسپارد.

آقای فوگ، آئودا، و پاسپارتو از کشتی پیاده شدند و چیزی نگذشت که در هتل کلاب بودند. فوگ، آئودا را در اتاقش گذاشت و برای پیداکردن عموی هندی او بیرون رفت. به پاسپارتو دستور داد در هتل بماند تا آئودا تنها

نباشد.

آقای فوگ به یکی از تجارتخانه‌های مهم شهر سر زد. او مطمئن بود که آنها عالیجناب ججی، عموی آئودا را می‌شناسند. در آنجا به او گفته شد که بازرگان ثروتمند هندی دو سال قبل کار خود را تعطیل کرده است. آنها گفتند که او ثروت فراوانی بهم زد و به اروپا، احتمالاً هلند، رفت که در آنجا زندگی کند.

فیلاس فوگ به هتل کلاب برگشت. نزد آئودا رفت و به او خبر داد که عمویش دیگر در هنگ‌کنگ نیست و احتمالاً در هلند زندگی می‌کند.

آئودا ابتدا جوابی نداد. چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد پرسید «آقای فوگ، من چه باید بکنم.»

ـ خیلی ساده است. به اروپا بیایید

ـ اما نمی‌خواهم باعث زحمت شما باشم

ـ زحمتی نیست. پاسپارتوا

مستخدم او جواب داد «بله، قربان»

به دفتر کشتی کارناتیک برو و تقاضای سه کابین کن

پاسپارتو، شادمان از این که مصاحبت بانوی جوان هندی را از دست نخواهد داد برای انجام دستور از هتل خارج شد.

۴۰ ـ فیکس به امریکا خواهد رفت

پاسپارتو در بندرگاه، فیکس را دید که با قیافه‌ای ناامید در اسکله بالا و پایین می‌رود. ناامیدی او بی‌دلیل نبود. حکم توقیف آقای فوگ به هنگ‌کنگ نرسیده بود. مسلماً این حکم در راه بود ولی ظاهراً وقتی به هنگ‌کنگ می‌رسید که دیگر دیر شده بود. از هنگ‌کنگ به بعد، فوگ دیگر در قلمروی حقوق انگلستان نبود و نمی‌شد او را توقیف کرد. فیکس می‌دانست که اگر نتواند او را چند روزی در هنگ‌کنگ نگاه دارد او از چنگ قانون گریخته است.

پاسپارتو با خود فکر کرد «خوب. اوضاع بر وفق مراد مردان محترم باشگاه رفرم نیست.» او با لبخندی مطبوع به فیکس نزدیک شد.

پاسپارتو پرسید «خوب، آقای فیکس، تصمیم گرفته‌اید با ما تا امریکا بیایید؟»

فیکس با تُک زبانی گفت «بله»

پاسپارتو زیر خنده زد. گفت «نمی‌دانستم، مطمئن بودم از ما جدا نمی‌شوید. بیا و یک کابین سفارش بده.»

آنها وارد دفتر شرکت کشتیرانی شدند و تقاضای چهار کابین کردند. متصدی فروش بلیط اطلاع داد که چون تعمیر کارناتیک به اتمام رسیده، کشتی بجای صبح فردا، که قبلاً برنامه‌ریزی شده بود ساعت هشت شب حرکت خواهد کرد.

پاسپارتو جواب داد «بسیار عالی شد. این به نفع ارباب من است. می‌روم به او خبر بدهم.»

۴۱ـ فیکس نقشهٔ تازه‌ای می‌کشد

در این موقع، فیکس تصمیمی گرفت. مصمم شد همه چیز را به پاسپارتو بگوید. این تنها راهی بود که برای نگاه داشتن فیلاس فوگ در هنگ‌کنگ به ذهنش رسید.

موقع بیرون آمدن از دفتر شرکت کشتیرانی، فیکس گفت «لازم نیست عجله کنی، وقت کافی داری. بیا برویم و چیزی بنوشیم.» آنها وارد محلی که شبیه سالن رستوران بود شدند. در انتهای سالن، تخت بزرگی بود که چند نفر روی آن خوابیده بودند. حدود سی نفر پشت میزها نشسته بودند و غذا می‌خوردند.

فیکس و پاسپارتو هم نشستند و فیکس دو بطری شراب خانمان‌برانداز سفارش داد. مرد فرانسوی یک لیوان، دو لیوان، سه لیوان خورد و به نوشیدن ادامه داد. آنها از همه چیز مخصوصاً از این که چه خوب شد فیکس در کشتی کارناتیک با آنها خواهد بود، صحبت کردند. وقتی صحبت کشتی شد پاسپارتو به یاد آورد که باید برود و تغییر ساعت حرکت را به ارباب خود اطلاع دهد.

فیکس گفت «چند دقیقه صبر کن.»

ـ موضوع چیست آقای فیکس؟

ـ می‌خواهم یک مطلب جدی را به تو بگویم

پاسپارتو درحالی که آخرین جرعه‌های شراب را سرمی‌کشید گفت: «یک مطلب جدی!. خوب، فردا درباره‌اش صحبت می‌کنیم، امروز وقت ندارم.»

فیکس گفت: «صبر کن، موضوع به ارباب تو مربوط می‌شود.»

پاسپارتو به فیکس نگاه کرد و وقتی نگاه عجیب او را دید دوباره نشست. پاسپارتو پرسید «چه می‌خواهی بگویی؟»

فیکس دست خود را روی بازوی رفیق خود گذاشت، صدایش را آهسته کرد، و گفت: «تو حدس زده‌ای که من چه کسی باید باشم؟»

پاسپارتو در حالی که لبخند می‌زد جواب داد «البته که حدس زده‌ام»

ـ پس من همه چیز را به تو می‌گویم»

ـ حالا که من همه چیز را می‌دانم!، عالیست!، بهرحال، حرف بزن. اما بگذار اول به تو بگویم که این آقایان، پول خود را بی‌جهت خرج می‌کنند.

فیکس گفت: «بی‌جهت!، می‌بینم نمی‌دانی پای چه مقدار پول در میان است.»

ـ چرا، می‌دانم. بیست هزار پوند.

فیکس جواب داد «نه» پنجاه و پنج هزار پوند

پاسپارتو فریاد زد «چی!، پنجاه و پنج هزار پوند. خوب، دلیل محکم‌تر و مهم‌تری برای این که نباید لحظه‌ای را از دست داد». دوباره از جای خود برخاست.

فیکس درحالی که پاسپارتو را با زور جای خود می‌نشاند جواب داد، بله، پنجاه و پنج هزار پوند.

۴۲ـ فیکس تقاضای کمک می‌کند

فیکس باز هم مشروب سفارش داد اما این بار، مشروبی که سفارش داد بسیار قوی‌تر از شراب بود.

ـ و اگر من موفق شوم دوهزار پوند گیرم می‌آید. گوش کن، اگر به من کمک کنی نصف آن مبلغ را به تو می‌دهم. قبول داری به من کمک کنی و هزار پوند بگیری؟

پاسپارتو در حالی که چشمهایش گشاد شده‌بودفریادزد «کمک‌به تو؟»

ـ بله، کمک به من که بتوانم آقای فوگ را چند روز در هنگ‌کنگ نگاه دارم. پاسپارتو فریاد زد «چی!، چه می‌گویی!، این که یک نفر را دنبال ارباب من فرستاده‌اند و به او شک داشته‌اند کافی نیست؟، و حالا این حضرات می‌خواهنددر سر راه‌اوایجادمشکل کنند!، من به جای آنها خجالت می‌کشم!»

فیکس که از حرفهای پاسپارتو سردرنمی‌آورد پرسید «منظورت چیست؟ از چی حرف می‌زنی؟»

ـ منظورم این است، این کاملاً بی‌شرفی است بی‌شرفی محض. مثل این است که جیب آقای فوگ را بزنی.

فیکس جواب‌داد «این‌دقیقاً همان‌کاری‌است‌که‌امیدواریم انجام دهیم»

پاسپارتو از هیجان متوجه نبود چه می‌کند و از بطری تازهٔ شراب، لیوان بعد لیوان می‌نوشید. فریاد زد «حقه‌بازی است!، این حقه‌بازی است. من می‌گویم حقه‌بازهای پست. خود را آدمهای محترم هم می‌نامند.»

فیکس کم و بیش از قضیه سر درمی‌آورد.

پاسپارتو فریاد زد «دوستان!، هم‌باشگاهیهای باشگاه رفرم. بگذار آقای فیکس به تو بگویم که ارباب من، آدم شریفی است و وقتی شرط می‌بندد می‌خواهد شرط را شرافتمندانه ببرد.»

فیکس پرسید «تو فکر می‌کنیم من کی هستم؟»

پاسپارتو جواب داد «کی هستی؟. تو کسی هستی که اعضای باشگاه رفرم مامورت کرده‌اند مراقب ارباب من باشی. این کاری است که باید از انجام آن شرم داشته باشند!، من از مدتها پیش می‌دانستم تو کی هستی، و سعی کردم به اربابم کلمه‌ای از این بابت نگویم!»

فیکس پرسید «او چیزی نمی‌داند؟»

پاسپارتو باز هم لیوانی سرکشید و گفت «هیچ چیز»

کارآگاه به فکر فرو رفت. دقایقی به سکوت گذشت. چه باید کرد؟ اشتباه پاسپارتو، نقشهٔ کارآگاه را مشکل‌تر کرده بود. روشن شده بود که پاسپارتو، کاملاً شریف و رک است و با دزدی از بانک ارتباطی ندارد.

او فکر کرد «خوب، چون در دزدی از بانک نقشی نداشته، پس به من کمک خواهد کرد.»

۴۳ـ ارباب تو دزد است

کارآگاه برای بار دوم تصمیم خود را گرفت. بعلاوه، وقت کم‌تر از آن بود

که بشود تلف کرد. او باید فوگ را در هنگ‌کنگ توقیف کند.

فیکس گفت: «گوش کن. با دقت به من گوش بده. من آن کسی که فکر می‌کنی نیستم. مرا اعضای باشگاه رفرم نفرستاده‌اند.»

پاسپارتو گفت: «حرف ترا، باور نمی‌کنم.»

ـ من کارآگاه هستم و پلیس لندن مرا فرستاده است

ـ شما، کارآگاه لندن!

ـ بله، و می‌توانم حرفم را ثابت کنم، بیا اوراقم را ببین

فیکس پس از گفتن این حرف اوراقش را از داخل یک کیف بغلی درآورد و به پاسپارتو نشان داد. اوراق را رئیس پلیس امضا کرده بود. پاسپارتو به اوراق و بعد به فیکس نگاه کرد و متعجب‌تر از آن بود که بتواند حرفی بزند.

فیکس گفت: «این شرط‌بندی، فقط یک حقه است. او با شرط‌بندی روی این که می‌تواند در هشتاد روز دور دنیا بگردد اعضای باشگاه رفرم را وادار کرد در فرار از چنگ پلیس او را کمک کنند.

ـ فرار؟ چرا او باید از چنگ پلیس فرار کند؟ مگر او چه کرده؟

فیکس گفت: «گوش کن. در ۲۸ سپتامبر گذشته، پنجاه و پنج‌هزار پوند از بانک انگلستان به سرقت رفت. ما مشخصات دزد را داریم. مشخصات او این است. می‌بینی که دقیقاً با مشخصات ارباب تو، یکی است.»

پاسپارتو در حالی که به روی میز می‌کوبید فریاد زد «غیرممکن است. ارباب من شریف‌ترین مرد گیتی است.»

فیکس گفت: «تو از کجا می‌دانی، تو حتی او را نمی‌شناسی. تو روز قبل از حرک او، مستخدم او شدی و او با عجلهٔ زیاد و بدون اسباب سفر، لندن را ترک کرد. تنها دلیلی که او برای این سفر ارائه داده همان شرط احمقانه است

و او پول هنگفتی با خود همراه آورده، هنوز هم فکر می‌کنی او آدم شریفی است؟

پاسپارتوی بیچاره جواب داد «بله، بله، این طور فکر می‌کنم»

ـ چون تو به فرار او کمک کرده‌ای، تو هم زندانی می‌شوی. می‌دانی؟

پاسپارتو سرش را بین دو دست گرفت. صورتش کاملاً تغییر کرده بود. جرأت نگاه کردن به کارآگاه را نداشت. چی؟ فیلاس فوگ دزد است؟ او، مرد خوبی که با شجاعت تمام آئودا را نجات داد دزد است؟ اما درست همان کاری را کرده که یک دزد باید می‌کرد، و قرائن برعلیه اوست. پاسپارتو سعی کرد حرفهای فیکس را باور نکند. حاضر نشد به این فکر کند که اربابش، مجرم است.

۴۴ ـ پاسپارتو زیادی خورده است

او بحدی مشروب خورده بود که نمی‌توانست درست فکر کند.

بالاخره از کارآگاه پرسید «خوب، فکر می‌کنی باید چکار کنم؟»

فیکس جواب داد «گوش کن، من آقای فوگ را تا این جا تعقیب کرده‌ام ولی هنوز حکم توقیف او را دریافت نکرده‌ام. تو باید به من کمک کنی و نگذاریم از هنگ‌کنگ بیرون برود.»

ـ کمک کنم او را این جا نگاه دارید؟

ـ بله، و من دوهزار پوندی را که بانک انگلستان به من قول داده با تو

نصف می‌کنم.

پاسپارتو فریاد زد «هرگز». سعی کرد برخیزد اما به پشت روی صندلی افتاد. احساس کرد که هم قدرت و هم استدلالش را از دست داده است.

او با تقلای زیاد گفت «آقای فیکس، حتی... حتی اگر آنچه می‌گویی صحت داشته باشد... حتی اگر او یک دزد باشد... همان دزدی که تو دنبالش می‌گردی... و این صحت ندارد... من در خدمت او هستم... من او را فرد شجاع و خوبی یافته‌ام... چه کار کنم؟ کمک کنم او را بگیری؟... هرگز!... در مقابل همهٔ طلاهای دنیا هم این کار را نمی‌کنم... من از آن جور آدمهایی که فکر می‌کنی نیستم!»

ـ امتناع می‌کنی؟

ـ بله، امتناع می‌کنم.

ـ بسیار خوب. حرفهایی راکه به تو زدم فراموش کن. این لیوان را بنوش، حالت را جا می‌آورد.

کارآگاه باگفتن این حرف، یک لیوان دیگر پر از شراب کرده و به دست مرد فرانسوی داد.

این لیوان آخر، برای تمام کردن کار پاسپارتو کافی بود. دیگر قادر به حرف زدن نبود. از صندلی افتاد و بدون هیچ حرکتی، نقش زمین شد.

فیکس فکر کرد «خوب شد. آقای فوگ از تغییر ساعت حرکت کار کارناتیک مطلع نخواهد شد، و اگر هم برود حداقل مرد مزاحمی مثل پاسپارتو همراه او نخواهد بود.»

سپس پول رستوران را پرداخت کرد و بیرون رفت.

۴۵ـ پاسپارتو باز نمی‌گردد

زمانی که اتفاقات بالا روی می‌داد آقای فوگ و آئودا در خیابانها هنک‌کنک قدم می‌زدند. آئودا پیشنهاد فوگ را پذیرفته بود و قرار بود همراه آنها به اروپا برود و حالا فوگ به نیازهای او در طی سفر فکر می‌کرد. یک انگلیسی مثل او که می‌خواهد دور دنیا بگردد غیر از یک کیف دستی، هیچ نوع اسباب سفر لازم ندارد اما در مورد یک خانم، چنین نیست. لازم بود برای او لباس و چیزهای دیگری که در طی سفر لازم خواهد داشت خریداری کرد. آقای فوگ، همه چیز را با آرامش معمول خود می‌دید، و وقتی زن جوان به او گفت که مدیون محبتهای اوست فوگ جواب داد ،همه اینها جزئی از برنامه من است. لطفاً چیزی نگوئید.

پس از خرید همهٔ چیزهای موردنیاز، آقای فوگ و خانم جوان به هتل بازگشتند. آئوداکه کمی خسته بود به اتاق خود رفت.

آقای فوگ تمام غروب را به خواندن روزنامه گذراند.

اگر او کسی بود که گاهی متعجب شود از این که پاسپارتو برنگشته است تعجب می‌کرد. او که فکر می‌کرد کشتی کارناتیک تا فردا صبح حرکت نخواهد کرد نیامدن پاسپارتو را مهم نمی‌دانست. اما صبح روز بعد، پاسپارتو به صدای زنگ فوگ، پاسخ نداد.

کسی نمی‌داند وقتی به آقای فوگ گفته شد که مستخدمش برنگشته،

چه فکری کرد. ولی کیفش را برداشت، آئودا را صدا کرد و کالسکه‌ای خواست که آنها را به اسکله برسانند.

ساعت هشت بود و کارناتیک می‌بایستی ساعت و نه و نیم حرکت کند.

کالسکه به جلوی هتل آمد و فوگ و آئودا سوار آن شدند. نیم ساعت بعد به اسکله رسیدند و بعد، به آقای فوگ گفته شد که کارناتیک، شب قبل هنگ‌کنگ را ترک کرده است.

آقای فوگ انتظار داشت کشتی و نیز مستخدم خود را ببیند، و حالا باید بدون هر دوی آنها بگذراند. اما در چهرهٔ او نشانه‌ای از ناامیدی دیده نمی‌شد، و وقتی آئودا با اضطراب او را نگریست او خیلی ساده گفت «چیزی نیست. اهمیتی ندارد.»

۴۶ـ فیکس خوشحال است

در این موقع، فردی که آنها را نگاه می‌کرد جلو آمد. این شخص، فیکس کارآگاه بود. صبح بخیر گفت و پرسید «شما یکی از همسفران من در کشتی رانگون که دیروز به هنگ‌کنگ وارد شد نبودید؟»

فوگ با سردی جواب داد «بله، آقا. اما افتخار آشنایی شما را ندارم.»

ـ ببخشید، ولی انتظار داشتم مستخدم شما را این جا پیدا کنم.

آئودا پرسید «شما می‌دانید او کجاست؟»

فیکس جواب داد «چی!، او با شما نیست؟»

آئودا گفت «نه. ما از دیروز تا حالا او را ندیده‌ایم. شاید، با کشتی کارناتیک رفته؟». کارآگاه جواب داد «بدون شما؟ احتمالش خیلی ضعیف است. اما ببخشید سئوال می‌کنم شما می‌خواستید با کشتی کارناتیک بروید؟»

ـ آری

ـ من هم می‌خواستم با آن کشتی بروم ولی موفق نشدم. کشتی کارناتیک، بدون این که به کسی خبر بدهد، پس از اتمام کار تعمیر، دوازده ساعت زودتر حرکت کرده، و حالا ما باید یک هفته صبر کنیم تا کشتی بعدی حرکت کند.

فیکس از گفتن عبارت «یک هفته» در خود شادی عظیمی احساس کرد. یک هفته!، فوگ یک هفته در هنگ‌کنگ می‌ماند و در این مدت حکم توقیف او خواهد رسید. به عبارت دیگر، شانس بر این مأمور قانون لبخند می‌زد.

اما وقتی کلمات بعدی را از زبان فیلاس فوگ شنید دیگر خوشحال نبود.

ـ اما مثل این که در بندرگاه هنگ‌کنگ غیر از کارناتیک، کشتی‌های دیگری هم وجود دارد.

آقای فوگ همراه آئودا به راه افتاد تا کشتی دیگری پیدا کند. فیکس دنبال آنها به راه افتاد.

اما شانس با آقای فوگ نبود. او سه ساعت در بندرگاه بالا و پایین رفت. او آماده بود برای رفتن به یوکوهاما یک کشتی اجاره کند اما هیچ یک از کشتیها حاضر به این کار نشدند. باز هم فیکس امیدوار شد.

۴۷ـ ملوان

ولی آقای فوگ از نقشهٔ خود دست برنداشت. او حاضر بود برای پیداکردن کشتی، در صورت لزوم تا ماکائو هم برود. ملوانی به او نزدیک شد و پرسید «آقا، شما دنبال کشتی می‌گردید؟»

آقای فوگ پرسید «شما یک کشتی آمادهٔ حرکت دارید؟»

ـ بله آقا، یک کشتی کوچک خوب، بهترین کشتی از این نوع، کشتی شمارهٔ ۴۳

ـ آن کشتی، تندرو است؟

ـ سرعت آن، هشت تا نه مایل در ساعت است. مایلید آن را ببینید

ـ بله

ـ بفرمائید. می‌خواهید در دریا گردش کنید؟

ـ می‌خواهم به یوکوهاما بروم

چشم ملوان گشاد شد و دهانش باز ماند.

ـ شما شوخی می‌کنید آقا.

ـ نه، من به کشتی کارناتیک نرسیدم، و باید حداکثر تا چهاردهم ماه در یوکوهاما باشم تا به کشتی سان‌فرانسیسکو برسم

ملوان گفت: «متأسفم، این غیرممکن است.

ـ روزی صد پوند می‌دهم و اگر بموقع رسیدیم دویست پوند اضافی هم

می‌دهم.

ـ جدی می‌کوئید

ـ کاملاً جدی می‌گویم.

ملوان چند دقیقه‌ای قدم زد و فکر کرد. او به دریا نگاه کرد. بین دو احساس مردد بود از طرفی مایل بود این پول قابل توجه را دریافت کند و از طرف دیگر می‌ترسید با یک قایق کوچک، راه به این درازی را طی کند. فیکس با نگرانی شدید، انتظار می‌کشید.

در مدتی که ملوان فکر می‌کرد و مردد بود آقای فوگ رو به آئودا کرد و از او پرسید «شما که نمی‌ترسید؟»

آئودا جواب داد «نه، وقتی با شما هستم آقای فوگ، نمی‌ترسم.»

ملوان دوباره نزدیک آمد

آقای فوگ گفت: «خوب، تصمیمت چه شد؟»

ـ می‌دانید آقا، نمی‌توانم جان خود و افراد خود یا شما را به خطر بیاندازم. سفر به این درازی با یک کشتی کوچک و در این ایام سال واقعاً خطرناک است. بعلاوه نمی‌توانیم بموقع خود را به آنجا برسانیم زیرا از هنگ‌کنگ تا یوکوهاما ۱۶۵۰ مایل است

آقای فوگ گفت: «فقط ۱۶۰۰ مایل»

ـ فرقی نمی‌کند

فیکس باز هم نفس راحتی کشید

۴۸ـ نقشهٔ صاحب کشتی کوچک

ملوان اضافه کرد «اما، برای رفع مشکل ممکن است راه دیگری وجود داشته باشد؟». فیلاس فوگ پرسید «چه راهی؟»

ـ رفتن به ناگاساکی در جنوب ژاپن که فقط ۱۱۰۰ مایل است یا رفتن به شانگهای که با هنگ‌کنگ فقط ۸۰۰ مایل فاصله دارد. با رفتن به شانگهای می‌توانیم از کنار ساحل چین که بی‌خطرتر است حرکت کنیم و در این فصل سال، جریان باد هم به نفع ماست.

فیلاس فوگ جواب داد «ولی من باید در یوکوهاما سوار کشتی امریکا بشوم نه در شانگهای یا ناگاساکی.»

ملوان جواب داد «چرا در آنجا نه. کشتی سان‌فرانسیسکو سفر خود را از یوکوهاما شروع نمی‌کند. آن کشتی در یوکوهاما و ناگاساکی توقف دارد اما سفر خود را از شانگهای شروع می‌کند.»

ـ مطمئن هستی؟

ـ کاملاً

ـ کشتی در چه زمانی شانگهای را ترک می‌کند؟

ـ ساعت هفت شب روز یازدهم ماه. چهار روز وقت داریم. چهار روز یعنی ۹۶ ساعت با باد مساعد می‌توان با سرعت ۸۰ مایل در ساعت حرکت کرد و اگر دریا آرام باشد می‌توانیم ۸۰۰ مایلی راکه تا شانگهای فاصله هست

بموبع طی کنیم.

ـ و چه وقت می‌توانید شروع کنید؟

ـ یک ساعت دیگر. برای برداشتن غذا و برافراشتن بادبانها یک ساعت کافی است.

۴۹ ـ فوگ پیشنهاد را می‌پذیرد

ـ بسیار خوب، قبول می‌کنم. آیا شما، صاحب کشتی هستید؟

ـ بله، من جان بانسبی، صاحب کشتی تانکادر هستم

ـ می‌خواهید بخشی از اجاره را حالا بدهم

ـ اگر محبت کنید

فیلاس فوگ گفت: «بفرمائید. این، دویست پوند... و بعد رو به فیکس کرد و گفت: «مایلید با ما بیائید»

فیکس جواب داد «بله، می‌خواستم از شما خواهش کنم مرا ببرید.»

ـ بسیار خوب، نیم ساعت دیگر روی کشتی.

آئودا که از گم شدن پاسپارتو خیلی نگران بود گفت: «اما پاسپارتو چی»

فیلاس فوگ گفت: «هر کاری از دستم برآید انجام می‌دهم. درحالی که فیکس، با اوقات بسیار تلخ، سوار کشتی می‌شد فوگ و آئودا به ادارهٔ پلیس هنگ‌کنگ رفتند. فیلاس فوگ مشخصات پاسپارتو را به پلیس داد و مبلغی هم پول نزد آنها گذاشت تا پاسپارتو را به اروپا بفرستند. سپس سری به هتل

زدند و بار و بنه خود را برداشتند و به بندرگاه رفتند.

ساعت، سه ضربه نواخت. کشتی کوچک شمارهٔ ۴۳ آمادهٔ برافراشتن بادبانها بود. علاوه بر جان بانسبی، چهارنفر دیگر در کشتی بودند. این چهار نفر ملوانان قوی و باهوشی بودند که دریای چین را بخوبی می‌شناختند. جان بانسبی، مرد چهل و پنج سالهای که چشمان تیز و بدنی چالاک داشت از آن مردهایی بود که همه به آنها اعتماد دارند.

فیلاس فوگ و آئودا سوار کشتی شدند. فیکس قبلاً در کشتی بود. آنها به یک کابین کوچک ولی تمیز وارد شدند.

آقای فوگ به فیکس گفت: «متأسفم نتوانستم چیزی بهتر از این پیدا کنم.» فیکس فقط تعظیم کرد و جوابی نداد.

کارآگاه از این که مجبور شده پیشنهاد محبت‌آمیز فوگ را قبول کند احساس شادی نمی‌کرد. او فکر می‌کرد «او یک دزد بسیار مؤدب است اما بهرحال دزد است.»

ساعت سه و ده دقیقه بادبانها آماده بود. مسافرین روی عرشه بودند. فوگ و آئودا برای آخرین بار به اسکله نگاه می‌کردند تا شاید پاسپارتو آمده باشد.

فیکس فارغ از ترس نبود. هنوز ترس آن داشت که پاسپارتوی بیچارد پیدایش شود، آن وقت چیزهایی که او تعریف خواهد کرد خوشایند کارآگاه نخواهد بود. اما مرد فرانسوی نیامد. بی‌شک هنوز تخت‌تأثیر چیزهایی بود که فیکس به او خورانده بود. جان بانسبی طنابها را کشید و تانکادر د با سرعت زیاد به سوی شمال پیش رفت.

۵۰ ـ آنها هنگ‌کنگ را ترک می‌کنند

این سفر هشتصد مایلی با این نوع کشتی، سفر بی‌خطری نبود. دریاهای چین به طور کلی متلاطم هستند مخصوصاً در این موقع سال. چون اجارهٔ کشتی برحسب روز بود طبعاً کشتی اگر به یوکوهاما می‌رفت پول بیشتری به صاحب آن می‌رسید ولی سفر به شانگهای بحد کافی خطرناک بود.

در ساعات طولانی روز، تانکادر از دهانهٔ باریکی گذشت و به شمال هنگ‌کنگ رسید. پس از این که به دریای آزاد رسیدند فیلاس فوگ رو به صاحب کشتی کرد و گفت: «لازم نیست به شما بگویم چقدر مهم است که با حداکثر سرعت ممکن حرکت کنید.»

جان بانسبی جواب داد «به من اعتماد داشته باشید. تا آنجاکه باد به ما اجازه بدهد از بادبانها استفاده می‌کنیم.»

ـ خوب، این کار شماست نه کار من. من به شما اعتماد دارم.

فیلاس فوگ، مثل یک ملوان سر پا ایستاده بود و بی واهمه، به امواج خروشان دریا نگاه می‌کرد. زن جوان نشسته بود و به آب تیرهٔ سبز نگاه می‌کرد و بی‌شک به آینده می‌اندیشید. بالای سر او، بادبانهای سفید برافراشته بودند و کشتی، مثل پرنده‌ای که هوا را می‌شکافد، دریا را می‌شکافت.

۵۱ـ شب اول در کشتی تانکادر

شب فرا رسید. ماه در تربیع اول بود و بزودی نور آن محو می‌شد. ابرها از سمت مشرق بالا می‌آمدند و تا آن زمان، بخش قابل توجهی از آسمان را پوشانده بودند.

فیکس در قسمت جلوی کشتی بود. او از دیگران فاصله گرفته بود زیرا می‌دانست فوگ، مایل به صحبت کردن نیست. بعلاوه، مایل نبود با کسی که تا این حد از او محبت قبول کرده صحبت کند. او مطمئن بود که فوگ در یوکوهاما نخواهد ماند بلکه فوراً سوار کشتی سان‌فرانسیسکو شده، عازم امریکا خواهد شد ودر آنجا، از تعقیب مصون خواهد بود. به‌نظر او، نقشهٔ خوبی بود.

به‌نظر فیکس، فوگ بجای حرکت مستقیم از انگلستان به امریکا یعنی کاری که هر کس جای او بود انجام می‌داد ترجیح داده سه چهارم کرهٔ زمین را طی کند و خود را به امریکا برساند و این، با خطر کمتری همراه است. او، فارغ از تعقیب پلیس، پولی را که دزیده خرج خواهد کرد. اما پس از رسیدن به امریکا، خود فیکس چه باید بکند؟ آیا دست از تعقیب این مرد برخواهد داشت؟ نه، صدبار نه. آن قدر او را دنبال خواهد کرد تا او را توقیف کند. این، وظیفه اوست و او وظیفه خود را تا به آخر انجام خواهد داد. بهرحال، یک اتفاق خوب روی داده است. پاسپارتو دیگر با ارباب خود نیست، و با حرفهایی

که فیکس به پاسپارتو زده، روبرو نشدن ارباب و مستخدم بسیار مهم است.

فیلاس فوگ هم به مستخدم خود که این طور عجیب، ناپدید شده بود فکر می‌کرد. شاید او توانسته سوار کشتی کارناتیک شده باشد. آئودا نیز فکر می‌کرد شاید چنین شده باشد. آئودا از این که آقای فوگ مستخدم وفادار خود را از دست داده بسیار متأسف بود بخصوص که آئودا زندگی خود را مدیون او بود. پس ممکن است او را در یوکوهاما پیدا کنند. در یوکوهاما به راحتی می‌توان پی‌برد که او سوار کشتی کارناتیک بوده یا نه.

حدود ساعت ده، باد شدیدتر شد.

نیمه‌های شب فیلاس فوگ و آئودا به کابین رفتند. فیکس قبلاً به کابین رفته و خوابیده بود. صاحب کشتی و افراد لو تمام شب بر روی عرشه کشتی بودند.

۵۲ـ در انتظار هوای بد

تا روز بعد یعنی تا ۸ نوامبر، کشتی بیش از صد مایل را پشت سر گذاشته بود. سرعت کشتی، بین ۸ تا ۹ مایل در ساعت بود. باد کافی به بادبانها می‌خورد و با این سرعت، امکان این که به موقع سفر را به انجام برسانند وجود داشت.

در این روز، تانکادر در فاصله‌ای نزدیک به ساحل حرکت می‌کرد و حرکت آب دریا در جهت مساعد بود.

آقای فوگ و زن جوان که هیچ‌کدام دچار دریاگرفتگی نشده بودند غذای خوبی خوردند. از فیکس هم دعوت کردند به آنها ملحق شود و او برخلاف میل خود، چاره‌ای جز پذیرفتن نداشت. این که فوگ خرج سفر و غذای او را بدهد بیش از حد انتظار بود، و به‌نظر او عادلانه نمی‌آمد، اما بهرحال غذا خورد.

اما در پایان غذا، آقای فوگ را به گوشه‌ای کشید و گفت: «آقا». او دوست نداشت به دزدی که درصدد توقیف او بود «آقا» بگوید. «آقا لطف کردید مرا به این کشتی دعوت کردید. اما با این که ثروتی ندارم ولی مایلم اجازه بدهید.»

آقای فوگ جواب داد «حرفش را نزنید، آقا.»

ـ اما، اجازه بدهید.

ـ نه آقا، آن را جزئی از هزینه‌های سفر خود حساب می‌کنم.

فیکس تعظیم کرد و دیگر چیزی نگفت

کشتی خوب پیش می‌رفت. جان بانسبی امیدوار بود. چندبار به آقای فوگ گفت که بموقع به شانگهای خواهند رسید. آقای فوگ هم در جواب گفت همین انتظار را داشته است. ملوانان به عشق پاداشی که قرار بود بگیرند سخت کار می‌کردند.

آن شب، دویست مایل از هنگ‌کنگ دور شده بودند و فیلاس فوگ با دلایل کافی، امید داشت که وقتی به یوکوهاما می‌رسند وقت کافی خواهد داشت.

اوایل صبح، تانکادر فاصلهٔ بین جزیرهٔ فرمز و ساحل چین را طی می‌کرد. در این فاصله، دریا بسیار متلاطم است و تکانهای کشتی بحدی شدید بود که برای مسافرین، ایستادن کار مشکلی بود. وقتی خورشید طلوع

کرد توفان شدت گرفت و آسمان از ابرهای سیاه پوشیده شد.

ناخدا به آسمان نگاه کرد و در حالی که احساس اضطراب می‌کرد از آقای فوگ پرسید «آیا مایلید حقیقت را به شما بگویم؟»

فوگ جواب داد: «همه چیز را به من بگویید»

ـ توفانی در پیش است

ـ توفان از جنوب خواهد وزید، یا شمال؟

ـ از جنوب

ـ عالی است، چون جهتش با جهت ما یکی است.

ـ اگر شما این طور فکر می‌کنید پس دیگر، حرفی ندارم.

حق با جان بانسبی بود. این نوع توفانهای دریای چین در آن موقع سال، بسیار شدید هستند. تمام بادبانها بجز یک بادبان را پایین آوردند. تمام درها و منفذها را بستند تا آب به داخل کشتی راه پیدا نکند.

جان بانسبی از مسافرین خواست از عرشه به داخل کشتی بروند اما بودن در یک کابین بسته، که هوای کمی در آن است، چیز خوشایندی نیست بهمین جهت مسافرین ترجیح دادند روی عرشه باقی بمانند.

۵۳ـ توفان

حدود ساعت هشت توفان درگرفت و باران شروع شد.کشتی حتی با یک بادبان، در آب پیش می‌رفت. تمام آن روز، امواج به عرشه می‌رسیدند.

وقتی شب فرا رسید باد تغییر جهت داد و در جهت شمال ـ غرب وزیدن گرفت. امواج به پهلوی کشتی می‌خوردند و آن را به نحو وحشتناکی تکان می‌دادند. جای خوشبختی بود که تانکادر، محکم ساخته شده بود.

شب هنگام، توفان باز هم شدیدتر شد. جان بانسبی و افراد او سخت مضطرب بودند. ناخدا نزد آقای فوگ آمد و گفت: «آقا، فکر می‌کنم بهتر است سعی کنیم بندرگاهی جهت توقف پیدا کنیم.»

فیلاس فوگ جواب داد «من هم همین طور فکر می‌کنم»

ـ اما کدام بندرگاه

ـ من فقط یک بندرگاه می‌شناسم

ـ و آن کدام بندرگاه است؟

ـ شانگهای

ناخدا تا چند دقیقه معنی جواب فوگ را نمی‌فهمید. بالاخره گفت: «بسیار خوب آقا. حق باشماست. پیش به سوی شانگهای.»

و به این ترتیب، تانکادر راه خود به سوی شمال را ادامه داد اما با سرعتی بسیار کم‌تر.

شب وحشتناکی بود. این که کشتی غرق نشده تعجب آور بود. بیش از یک بار اتفاق افتاد که آقای فوگ، آئودا را در برابر امواج محافظت کرد.

بالاخره روز فرا رسید. توفان هنوز هم شدید بود اما جهت باد به جنوب ـ شرق تغییر کرده بود. جهت جدید باد، بهتر بود و کشتی دوباره به پیش راند. گاهی ساحل چین دیده می‌شد اما هرگز چشمشان به هیچ کشتی نخورد. تانکادر تنها کشتی بود که در دریا حرکت می‌کرد.

وسط روز، دریا کمی آرام‌تر شد و وقتی خورشید پائین‌تر آمد از شدت

باد کاسته شد. مسافرین حالا می‌توانستند کمی غذا بخورند و استراحت کنند.

شب نسبتاً آرام بود. ناخدا بادبانهای بیشتری را برافراشت. سرعت کشتی هم خوب بود. روز بعد یعنی یازده نوامبر، جان بانسبی می‌توانست بگوید که تا شانگهای، بیش از صدمایل فاصله ندارند.

۵۴ ـ تقریباً خیلی دیر شده است

صدمایل مانده بود که باید فقط در یک روز طی شود. اگر قرار است آنها خود را به کشتی یوکوهاما برسانند باید همان شب به شانگهای برسند. اگر توفانی که باعث شد چند ساعت عقب بیافتند روی نداده بود حالا فقط سی مایل تا مقصد فاصله داشتند.

باد پیش از حد ملایم شده بود اما خوشبختانه دریا آرام‌تر شده بود. تمام بادبانها را برافراشته بودند. ظهر، تا شانگهای بیش از چهل و پنج مایل فاصله نداشتند. برای رسیدن به کشتی، فقط شش ساعت وقت داشتند. همهٔ کسانی که در کشتی بودند بیم آن داشتند که این مدت، کافی نباشد. لازم بود سرعت کشتی به ۹ مایل در ساعت برسد اما باد، مرتب ضعیف‌تر می‌شد. ولی کشتی، سبک و تندرو بود. بادبانها باد اندکی راکه می‌وزید به خود می‌گرفتند. در ساعت شش، جان بانسبی متوجه شد که تا دهانه رودخانهٔ شانگهای بیش از ده مایل فاصله ندارند. از دهانهٔ رودخانهٔ شانگهای تا خود شهر، دوازده مایل

بود.

در ساعت هفت، فاصله آنها به صد مایل رسید. از دهان ناخدا، دشنام بیرون می‌آمد. مسلم بود که او دویست پوند اضافی را از دست خواهد داد. او به آقای فوگ نگاه کرد. فوگ کاملاً آرام بود درحالی که تمام ثروت او در معرض خطر قرار داشت.

در این لحظه، دودکش سیاه بزرگی در مقابل چشمان آنها قرار گرفت. از دهانهٔ دودکش، دود سیاهی بیرون می‌ریخت. این، کشتی امریکایی بود که طبق برنامهٔ معمولی خود، از شانگهای دور می‌شد.

فیلاس فوگ گفت «علامت بدهید.»

توپ برنجی کوچکی روی عرشه بود. از این توپ، در هوای مه‌آلود، برای دادن علامت استفاده می‌کردند.

جان بانسبی، توپ را پر از باروت کرد.

آقای فوگ گفت: «آتش!»

غرش توپ شنیده شد.

۵۵ـ پاسپارتو روی کارناتیک پیدا می‌شود

کارناتیک ساعت شش و نیم شب هفتم نوامبر هنگ‌کنگ را ترک گفت و با سرعت تمام به سوی ژاپن عازم شد. این کشتی مسافران زیادی داشت. دو کابین خالی بود. این دو کابین، کابینهایی بودند که به آقای فوگ تعلق

داشتند.

صبح روز بعد، کسانی که روی عرشه بودند مسافری را دیدند که با صورت نشسته و موی پریشان از کابین خود بیرون آمد. شتابان روی عرشه آمد، و خود را روی یک صندلی انداخت. این، پاسپارتو بود. شرح واقعه از این قرار است.

چند دقیقه بعد از این که فیکس رستوران را ترک کرد دو چینی، پاسپارتو را که روی کف رستوران خوابیده بود دیدند. آنها او را برداشتند و روی تخت، در کنار سایر افرادی که خوابیده بودند گذاشتند. سه ساعت بعد، پاسپارتو که حتی در خواب هم به یاد داشت که وظیفهٔ انجام نشده‌ای دارد بیدار شد، بر خواب‌آلودگی خود غلبه کرد و برخاست. با خزیدن و راه رفتن خود را به‌دیوارها نزدیک کرد و با زحمت توانست خود را به خیابان برساند.

او مثل این که در خواب فریاد می‌زند داد می‌زد «کارناتیک، کارناتیک.» با زحمت خود را به اسکله رساند. کشتی کارناتیک در حالی که از دودکش آن، دود سیاهی بیرون می‌ریخت آنجا بود. پاسپارتو سوار شد و روی عرشه افتاد. کشتی حرکت کرد.

چندنفر از کارکنان کشتی که به این نوع اتفاقات عادت داشتند او را به یک کابین بردند، و پاسپارتو تا صبح روز بعد که کشتی یکصد و پنجاه مایل از هنگ‌کنگ دور شده بود بیدار نشد.

چنین بود که پاسپارتو خود را بر عرشهٔ کارناتیک یافت. هوای تازه او را به هوش آورد. به‌تدریج، البته با سختی، آنچه را شب پیش اتفاق افتاده بود، رستوران، حرفهای فیکس، و چیزهای دیگر را به یاد می‌آورد.

با خود اندیشید «حتماً من خلی مست بودم. آقای فوگ به من چه

خواهد گفت؟ خوب شد خود را به کشتی رساندم، مهم این بود.»

بعد به فیکس فکر کرد. «امیدوارم و فکر می‌کنم دیگر او را نبینیم. بعد از حرفهایی که به من زد جرأت سوارشدن به کارناتیک را نخواهد داشت. خود را کارآگاه پلیس می‌نامد کارآگاهی که می‌خواهد ارباب مرا به جرم سرقت از بانک انگلستان توقیف کند.»

پاسپارتو به این موضوع فکر کرد که آیا باید موضوع را به اربابش بگوید یا نه. آیا باید او را از ماجرای فیکس مطلع کند؟ بهتر نیست صبر کند، تا او به لندن برسد و بعد برای او تعریف کند که چگونه یک کارآگاه او را تعقیب می‌کرده است! بله این، بهتر است. بهرحال، بعداً در این باره تصمیم خواهد گرفت. درحال حاضر مهم‌ترین کار، برخاستن و پیوستن به ارباب، و عذرخواهی از رفتار شب پیش است.

۵۶ـ فوگ در کشتی کارناتیک نیست

پاسپارتو از روی صندلی برخاست. دریا نسبتاً متلاطم بود و کشتی با سنگینی پیش می‌رفت. پاسپارتو تا آنجاکه می‌توانست این سو و آن سو رفت. بالا و پایین کشتی را گشت اما اثری از آقای فوگ یا آئودا ندید.

با خود فکر کرد «خوب، آئودا احتمالاً هنوز بیدار نشده، و فوگ احتمالاً با کسی صحبت می‌کند.»

به سالن کشتی رفت. فوگ آنجا هم نبود. به دفتر کشتی رفت تا بپرسد

آقای فوگ در کدام کابین است. شخصی که در دفتر بود جواب داد که شخصی به این نام، در کشتی نیست.

پاسپارتو گفت: «ببخشید، او باید در کشتی باشد.» مشخصات آقای فوگ را شرح داد و گفت خانم جوانی هم با اوست. پاسخی که شنید این بود «ما در کشتی هیچ خانمی نداریم. این صورت اسامی مسافران است، می‌توانی خودت آن را بخوانی...»

پاسپارتو لیست را مرور کرد. نام ارباب او در لیست نبود. ناگهان فکری به خاطرش رسید. پرسید «من در کشتی کارناتیک هستم»

ـ بله آقا

ـ در راه یوکوهاما؟

ـ همین طور است

پاسپارتو یک لحظه فکر کرده بود نکند اشتباهی سوار کشتی دیگری شده. اما اگر این کشتی، کارناتیک است پس اربابش سوار نشده.

آن‌گاه همه چیز را به یاد آورد. به یاد آورد که چگونه ساعت حرکت کشتی تغییر کرده بود، که او می‌خواست به اربابش اطلاع بدهد ولی اطلاع نداده‌است. پس، این‌که آقای فوگ و همراهش به کشتی نرسیده‌اند تقصیر اوست.

بله، تقصیر اوست. اما گناه بزرگ‌تر از آنِ کسی است که برای نگاه داشتن ارباب او در هنگ‌کنگ، او را به رستوران برده، مست کرده بود. حالا آقای فوگ مسلماً شرط را باخته است، شاید او را توقیف کرده باشند، و ممکن است حالا در زندان باشد. وقتی این فکر به مغزش خطور کرد موهای خود را چنگ زد. آه، اگر دستش به فیکس برسد مزد حقه‌بازیها و دغلکاریهای او را خواهد داد!

وقتی اولین لحظه‌های وحشتناک کشف او سپری شد پاسپارتو آرام‌تر

شد و به بررسی وضع خود پرداخت. او خوشحال نبود. او در راه ژاپن بود. مسلماً به آنجا می‌رسید اما از آن‌جا چگونه بیرون می‌رفت؟ جیبهای او خالی بود. هیچ پولی همراه نداشت. پول کابین و غذای او داده شده بود و او پنج یا شش روز وقت داشت فکر کند و برای آینده نقشه‌ای بکشد.

نمی‌توان مقدار غذایی را که او در این سفر خورد بیان کرد. او سهم خود، ارباب خود، و آئودا را می‌خورد. آن‌قدر غذا می‌خورد که انگار در ژاپن اصلاً غذا وجود ندارد.

۵۷ـ پاسپارتو به یوکوهاما می‌رسد

صبح روز سیزدهم نوامبر، کارناتیک به یوکوهاما رسید و در اسکله، کنار تعداد زیادی کشتی که تقریباً از تمام کشورهای جهان آمده بودند پهلو گرفت.

پاسپارتو درحالی که تا حدودی وحشت‌زده بود در سرزمین آفتاب تابان پیاده شد. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که خود را به دست تقدیر بسپارد و برای قدم‌زدن به خیابان برود. ابتدا خود را در بخش اروپایی‌نشین شهر یافت. در این بخش، مثل هنگ‌کنگ، خیابانها پر از افراد خارجی بود. بازرگانان امریکایی، انگلیسی، و چینی که می‌خواستند چیزی بخرند یا بفروشند فراوان بودند. پاسپارتو در حالی که در بین جمعیت زیادی بود کاملاً خود را تنها احساس می‌کرد. احساس کسی را داشت که او را به وسط افریقا انداخته باشند.

او مسلما یک کار می توانست بکند. می توانست به کنسولگری فرانسه و بریتانیا برود اما از این کار که داستان خود و داستان اربابش را بگوید خیلی بدش می آمد. او تنها در صورتی به کنسولگری مراجعه می‌کرد که همهٔ امکانات دیگر، شکست خورده باشد.

سپس به بخش ژاپنی‌نشین شهر رفت. در این بخش، معابد و خانه‌هایی که ترکیب عجیبی داشتند وجود داشت. خیابانهای این بخش نیز شلوغ بود روحانیون، افسرانی که لباس ابریشمی به تن داشتند و با خود دو شمشیر حمل می‌کردند، سربازان با کتهای آبی و سفید خود که تفنگ بر دوش داشتند، ماهیگیران، گدایان، و تعداد زیادی بچه در خیابانها بودند.

پاسپارتو ساعتها در بین این مردم قدم زد، به مناظر عجیب، مغازه‌ها، رستورانها، و اماکن تفریحی نگاه کرد. ولی در مغازه‌ها، گوشت و نان ندید. البته اگر هم می‌دید پولی برای خریدن آنها نداشت. تصمیم گرفت شب را بدون شام بگذراند.

۵۸ ـ پاسپارتو لباسهای خود را عوض می‌کند

روز بعد، سخت احساس خستگی و گرسنگی می‌کرد. او حتماً باید هرچه زودتر چیزی می‌خورد. البته او می‌توانست ساعت خود را بفروشد ولی مردن را به این کار ترجیح می‌داد.

حالا وقت آن بود که او از صدای قوی، ولی نه بسیار زیبایی که طبیعت

به او عطا کرده بود استفاده کند. او چند ترانهٔ فرانسوی و انگلیسی می‌دانست تصمیم گرفت این کار را بیازماید.

وقتی شروع به خواندن کرد اوایل صبح بود. بهتر این بود که یکی دو ساعت دیرتر شروع می‌کرد. به فکرش رسید که لباسهای او برای یک خوانندهٔ خیابان خیلی شیک است و بهتر است لباسش را با لباس دیگری که مناسب آن وضع باشد عوض کند. با این کار، شاید هم مقداری پول به دست می‌آورد و غذا می‌خرید.

مدتی طول کشید تا توانست مغازه‌ای که لباس کهنه خرید و فروش می‌کرد پیدا کند. مغازه‌دار از لباسی که پاسپارتو به تن داشت خوشش آمد. چیزی نگذشت که پاسپارتو درحالی که یک لباس ژاپنی به تن داشت از مغازه بیرون آمد. این لباس کهنه بود ولی لباس کاملاً راحتی بود. چیزی که بیشتر از همه خوشحالش کرده بود چند سکه نقره بود که از عوض کردن لباس، به دست آورده بود.

اولین کاری که انجام داد این بود که به یک غذاخوری کوچک رفت تا رفع گرسنگی کند.

با خود فکر کرد «حالا نباید وقت را تلف کنم. باید سعی کنم اقامت من در این کشور آفتاب تابان، تا حد امکان کوتاه باشد.»

تصمیم داشت به هر کشتی که عازم امریکاست مراجعه کند. خدمات خود مانند آشپزی یا پیشخدمتی را به آنها پیشنهاد کند و در مقابل چیزی جز غذا و این سفر مطالبه نکند. اگر می‌توانست خود را به سان‌فرانسیسکو برساند. می‌توانست سفر خود را ادامه دهد. آن چه مهم بود طی کردنِ ۴۷۰۰ مایلی بود که بین ژاپن و بژ جدید قرار داشت. با این هدف، به بندرگاه رفت.

اما وقتی به اسکله نزدیک شد نقشه‌اش که در ابتدا خیلی ساده به نظر می‌رسید درنظرش غیرممکن‌تر و غیرممکن‌تر شد. چرا باید آنها در یک کشتی امریکایی به آشپز یا مستخدم احتیاج داشته باشند، و ناخدا یا افسر کشتی وقتی او را در آن لباسها ببینند چه فکری خواهند کرد؟ از این گذشته، او هیچ نوع اوراق هویت و هیچ نوع گواهی از کسانی که قبلاً برایشان کار کرده بود همراه نداشت.

۵۹ـ گروه بینی‌درازها

مشغول تفکر دربارهٔ مشکلات کار بود که چشمش به یک آگهی بزرگ در جلوی یک سالن تفریحات خورد.

گروه آکروباتهای ژاپنی ویلیام باتولکار

آخرین برنامه

قبل از حرکت به امریکا

برنامهٔ بینی‌درازها! بینی‌درازها

بیایید و ببینید

پاسپارتو فریاد زد «امریکا، درست همان چیزی که من می‌خواستم.»

وارد ساختمان شد و سراغ آقای باتولکار را گرفت. اقای باتولکار جلو آمد و تصور کرد پاسپارتو ژاپنی است. پرسید «چه می‌خواهی.»

پاسپارتو پرسید: «مستخدم می‌خواهید؟»

باتولکار با صدای بلند گفت: «مستخدم. من دو مستخدم قوی و وفادار دارم که همیشه همراه من هستند، و از من جز غذا مزدی نمی‌خواهند». بعد در حالی که دو بازوی نیرومند بزرگ خود را نشان می‌داد اضافه کرد «اینها، مستخدمهای من هستند.»

- پس کمکی نمی‌توانم به شما بکنم؟

- هیچ

- حیف شده برای من کاملاً مناسب بود که با شما به امریکا بیایم.

آقای باتولکار جواب داد «عجب، تو همان قدر ژاپنی هستی که من هستم. چرا این لباس را پوشیده‌ای»

- آدم لباسی می‌پوشد که می‌تواند تهیه کند

- درست است. شما فرانسوی هستید؟

- بلی

- پس فکر می‌کنم می‌توانی شکلک دربیاوری

پاسپارتو اصلاً از این سئوال خوشش نیامده بود ولی گفت: «خیلی خوب. مافرانسویها معمولاً دلقک‌بازی درمی‌آوریم ولی نه خنده‌دارتر از امریکاییها.»

- کاملاً درست است. شما قوی هستید؟

- بلی

- می‌توانی در حالی که بالانس‌زده‌ای آواز بخوانی

پاسپارتو به کارهای آکروباتیک که در سالهای اول جوانی انجام می‌داد فکر کرد و جواب داد «بلی، بلی»

- خیلی خوب، پس ترا می‌برم.

به این ترتیب پاسپارتو شغلی پیدا کرد. قرار شد در خدمت گروه

آکروباتهای ژاپنی باشد. راه خوشایندی برای امرارمعاش نبود اما او را پس از یک هفته به سان‌فرانسیسکو می‌رساند.

۶۰ـ هرم

ساعت سه بعدازظهر آن روز، سالن پر از کسانی بود که به دیدن نمایش آمده بودند و آکروباتها عملیات محیرالعقول انجام می‌دادند. یکی از سرگرم کننده‌ترین بازیها، بازی گروه بینی‌درازها بود. هر کدام از اعضای این گروه، به صورت خود یک تکه چوب که آنها را دارای بینی فوق‌العاده دراز نشان می‌داد چسبانده بودند. یکی از کارهایی که آنها باید انجام می‌دادند این بود که با بدنهای خود، یک هرم درست کنند. اما به جای این که طبق معمول دیگران، بر دوش یکدیگر سوار شوند آنها روی نوک بینی‌ها سوار می‌شدند. یکی از مهم‌ترین نقش‌ها به کسی تعلق داشت که در وسط هرم تحتانی قرار می‌گرفت زیرا بینی این فرد، بیشتر وزن افراد بالا را تحمل می‌کرد. فردی که این نقش را اجرا می‌کرد بی‌خبر گروه را ترک کرده بود. پاسپارتو انتخاب شده بود که جای او را بگیرد.

وقتی لباس ظریفی را که باید می‌پوشید برتن کرد او را به یاد اوایل جوانی خود انداخت) و وقتی بینی دراز بر صورت او بسته شد تا حدی غمگین شد ولی از فکر این که این بینی برای او غذا همراه می‌آورد احساس شادمانی کرد.

پاسپارتو همراه دیگران وارد شد. همه روی زمین طوری دراز کشیدند که بینیهایشان رو به آسمان بود. گروه دومی وارد شدند وروی بینیها ایستادند. گروه سوم روی بینیهای گروه دوم قرارگرفتند وبالاخره گروه چهارم، هرم را به سقف سالن رساندند. صدای موسیقی برخاست.

تحسین کسانی که تماشاگر این عملیات بودند بسیار شدید بود. ناگهان هرم شروع به لرزیدن کرد. درهم شکست وفروریخت.

این اتفاق تقصیر پاسپارتو بود. او محل مهم خود را ترک کرده، به میان جمعیت پریده، وخودرا به پای مرد محترمی که آن‌جا ایستاده بود انداخته بود. او فریاد می‌زد «ارباب من، ارباب من».

- تویی؟

- بله، من هستم

- پس دراین صورت، با ما به کشتی بیا.

آقای فوگ، آئودا که با آقای فوگ بود، و پاسپارتو با عجله بیرون رفتند. در بیرون، آقای باتولکار سخت عصبانی بود. او بابت خراب شدن هرم، پول می‌خواست. فیلاس فوگ با دادن چند اسکناس، اورا آرام کرد. ساعت شش ونیم، درلحظه‌ای که کشتی آمریکایی آماده حرکت بود آقای فوگ و آئودا سوار کشتی شدند. پشت سرآنها، پاسپارتو که هنوز بینی شش فوتی را بر صورت داشت برکشتی سوار شد.

٦١ ـ شرح ماجرا

اتفاقی که در شانگهای روی داد باید روشن شود. علائمی که کشتی تانکادر فرستاد مورد توجه کشتی یوکوهاما قرارگرفت. ناخدای کشتی یوکوهاما با شنیدن صدای توپ وبه تصور این که کشتی کوچک نیازمند کمک است به طرف کشتی کوچک رفت. چند دقیقه بعد، فیلاس فوگ علاوه بر پولی که به جان بونسبی قول داده بود پانصد وپنجاه پوند دیگر هم به او داده سپس. آقای فوگ، أئودا وفیکس به کشتی یوکوهاما سوار شدند. این کشتی عازم ناگازاکی بود وازآن جا به یوکوهاما می‌رفت.

سپیده دم روز ۱۴ نوامبر کشتی به یوکوهاما رسید. فیلاس فوگ فوراً به کشتی کارناتیک رفت. درآن جا خبردار شد که پاسپارتو مسافر آن کشتی بوده وشب قبل به یوکوهاما رسیده است. این خبر موجب خوشحالی بسیار زیاد أئودا شد وشاید فوگ را هم خوشحال کرد.

فیلاس فوگ که می‌بایستی همان شب عازم سان فرانسیسکو می‌شد بلافاصله به جستجوی مستخدم خود پرداخت. او به کنسولگریهای فرانسه وانگلیس مراجعه کرد که فایده‌ای در برنداشت. درخیابانهای یوکوهاما گردش کرد و درحالی کهّ امید پیدا کردن پاسپارتو را تقریباً از دست داده بود به‌طور تصادفی به سالن آقای باتولکار برخورد کرد. پاسپارتو حتی درحالی که بالاتس زده بود فوگ را دید. از هیجان نتوانست جلوی خود را بگیرد. نتیجه

حرکت او، درهم ریختن هرم بود.

آئودا چگونگی مسافرت از هنگ کنگ به یوکوهاما را به پاسپارتو تعریف کرد وگفت که آقای فیکس هم با آنها بوده است.

پاسپارتو با شنیدن نام فیکس، واکنشی نشان نداد. او فکرکرد هنوز آن لحظهٔ مناسب فرا نرسیده که آنچه را بین او و کارآگاه پلیس گذشته تعریف کند. به‌همین جهت، در شرح داستان خود فقط به این اکتفا کرد که دررستورانی درهنگ کنگ، زیاده روی کرده است.

آقای فوگ با خونسردی به داستان او گوش داد وحرفی نزد. سپس پول کافی به او داد تا برای خود لباس نو بخرد. پاسپارتو توانست در کشتی، لباس بخرد ویک ساعت بعد، باهنرپیشه بینی دراز یوکوهاما، زمین تا آسمان فرق داشت.

۶۲ ـ در اقیانوس آرام

نام این کشتی که از یوکوهاما به سان فرانسیسکو می‌رفت کشتی ژنرال کرانت بودکه به شرکت آمریکایی کشتیهای بخاری تعلق داشت. کشتی بزرگی بود که محکم ساخته شده بود و می‌توانست با سرعت زیاد حرکت کند. با سرعت دوازده مایل درساعت، عبور از اقیانوس آرام فقط ۲۱ روز طول می‌کشید. پس، فیلاس فوگ معتقد بود که روز دوم دسامبردرسان‌فرانسیسکو و روز یازدهم در نیویورک خواهند بود وروز ۲۰ دسامبر، چند ساعت قبل

از فرا رسیدن روز ۲۱ دسامبر به لندن خواهند رسید.

کشتی مسافران زیادی داشت: انگلیسی، آمریکایی، واز سایر ملیتها. درمسافرت، اتفاق خاصی نیافتاد. دریا آرام بود. آقای فوگ نیز آرام بود وطبق معمول، کم حرف می‌زد. احترام أئودا به این مرد که این قدر به او خوبی کرده بود لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. درواقع، تقریبا بی‌آنکه خود او متوجه باشد، احساس احترام او به احساسی از نوع دیگر تغییر می‌کرد.

علاوه‌براین، او به برنامهٔ این أقای محترم علاقمند شده بود وآرزو می‌کرد هیچ اتفاقی برنامهٔ اورا بهم نزند. او غالباً با پاسپارتو صحبت می‌کرد وپاسپارتو به زودی متوجه احساساتی که او به فوگ داشت شد. پاسپارتو از ارباب خود تعریف می‌کرد و شرافتمندی و مهربانی او را می‌ستود. پاسپارتو به أئودا اطمینان داد که نتایج سفر دور دنیا موفقیت‌آمیز خواهد بود وگفت که مشکل‌ترین بخش سفر انجام گرفته است. آنها کشورهای عجیبی مثل چین و ژاپن را پشت سر گذاشته‌اند و حالا با عبور از امریکا با قطار وگذشتن از اقیانوس اطلس باکشتی، سفر دور دنیا در مدت زمان مقرر به انجام خواهد رسید.

۶۳ ـ مسافتها وزمانها

نه روز پس‌از ترک یوکوهاما، فیلاس فوگ دقیقاً نیمی از دور دنیا را

گشته بود. درست است که پنجاه و دوروز از هشتاد روز سپری شده بود وآقای فوگ فقط بیست وهشت روز دیگر فرصت داشت اما باید توجه داشته باشیم که براساس حرکت خورشید، فوگ نصف مسیر را طی کرده بود اما اگر مبنای کاررا تعداد مایلها بگیریم او دوسوم سفر را انجام داده بود. از لندن به عدن، از عدن به بمبئی، ازکلکته به سنگاپور، از سنگاپور به یوکوهاما، راهی که طی شد مستقیم نبود. اگر ما بتوانیم دریک خط مستقیم کرهٔ زمین را دور بزنیم از لندن تا لندن، ۱۲۰۰۰ مایل است ولی دریک مسیر واقعی که مستقیم نیست سفر دوردنیاکه از لندن شروع و به لندن ختم شود ۲۶۰۰۰ مایل است که آقای فوگ ۱۷۵۰۰ مایل آن را طی کرده بود. ازاین جا به‌بعد، مسیر حرکت تقریباًیک خط مستقیم بود و آقای فیکس هم نبود که مانع حرکت آنها شود.

درروز ۳۱ نوامبر پاسپارتو تصادفاً کشفی کرد که بسیار شادمانش ساخت. باید یادآوری کرد که ساعت او، وقت لندن را نشان می‌داد واو حاضر نشده بود عقربه‌های ساعت را جلو ببرد. به گفتهٔ او، همه ساعتهایی که درکشورهای مختلف در طی مسافرت خود دیده بود غلط بودند. حالا، دراین روز ۳۱ دسامبر، اگرچه او عقربه‌های ساعت خودرا جلو یا عقب نبرده بود ولی ساعتش با ساعت کشتی مطابقت داشت. با خود گفت ای کاش فیکس اینجا بود تا به او نشان می‌دادم که ساعت من درست است. «آن آدم احمق با من از خورشید وماه وحرکت زمین سخن می‌گفت. اگر ما به حرفهای این آدم گوش می‌دادیم حساب زمان از دستمان درمی‌رفت. من مطمئن بودم که بالاخره روزی، خورشید خودش را با ساعت من وفق خواهد داد»

اما پاسپارتو یک چیز را نمی‌دانست. اگر ساعت پاسپارتو مثل بعضی از ساعتها، از یک تا ۲۴ شماره‌گذاری شده بود پاسپارتو این قدر خوشحال

نمی‌شد. زیرا درآن صورت، عقربهٔ ساعت بدجای این که ۹ را نشان دهد (که درآن موقع این عدد را نشان می‌داد) روی عدد ۲۱ بود.

اما اگر فیکس قادر می‌بود این موضوع را شرح دهد پاسپارتو قدرت درک آن توضیحات و قبول آن را نداشت. بهرحال، اگر درآن لحظه، کارآگاه پلیس خودرا نشان می‌داد شاید پاسپارتو دربارهٔ موضوع کاملاً متفاوتی با او صحبت می‌کرد.

۶۴ ـ فیکس کجا بود؟

دراین زمان، فیکس کجابود؟

فیکس درواقع درکشتی ژنرال گرانت بود.

فیکس وقتی به یوکوهاما رسید آقای فوگ را رها کرد ولی امیدوار بود اواخر همان روز دوباره اورا ببیند. اوبلافاصله به کنسولگری بریتانیا رفت. حکم توقیف فوگ به کنسولگری بریتانیا رسیده بود. این حکم تمام مسیر حرکت فوگ از بمبئی به بعد را طی کرده بود و چهل روز ازتاریخ صدور آن گذشته بود. این حکم از هنگ کنگ باکشتی کارناتیک که تصور می‌شد فیکس هم درآن باشد فرستاده شده بود. می‌توانیم میزان ناخشنودی فیکس را درنظر آوریم. حالا حکم توقیف، بی‌مصرف شده بود زیرا آقای فوگ از محدودهٔ حقوق انگلستان بیرون بود.

فیکس پس‌از عصبانیت اولیه به خود گفت «بسیار خوب. این حکم

دراین جا اثری ندارد اما درانگلستان، نافذ خواهد بود. مثل این که دزد بانک می‌خواهد به کشور خود برگردد. بسیار خوب، من هم دنبال او می‌روم. امیدوارم از پولی که دزدیده چیزی باقی بماند. اما با هزینه‌های سفر، هدایایی که می‌دهد، فیلی که خرید، وبقیهٔ هزینه‌ها، او درراه باید بیش‌از پنج هزار پوند خرج کرده باشد. ولی بانک انگلستان پول زیاد دارد.

تصیم گرفت وفوراً به کشتی ژنرال گرانت رفت. وقتی آقای فوگ وآئودا به کشتی آمدند او آنجا بود. او درنهایت تعجب، پاسپارتو را درآن لباس عجیب وبا آن بینی دراز دید. بهمین جهت خودرا درکابینش مخفی کرد. تعداد مسافرین بحدی زیاد بود که او امیدوار بود دشمنش اورا نبیند. اما امروز، دربخش جلوی کشتی، این دو ناگهان یکدیگر را دیدند.

۶۵ ـ ملاقات فیکس و پاسپارتو

پاسپارتو بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد به روی فیکس پرید ودرمیان بهت وحیرت چند امریکایی (که فوراً روی نتیجهٔ دعوا شرط بندی کردند) به او حمله‌ور شد وضربات پیاپی براو وارد کرد.

پاسپارتو پس‌از این که دست از کتک زدن برداشت احساس آرامش کرد. فیکس برخاست ودرحالی که به مهاجم نگاه می‌کرد با خونسردی گفت «تمام شد؟»

ـ دراین زمان، آری

ـ پس بیا باهم صحبت کنیم

ـ باتو حرف بزنم!، من...

ـ بله، به خاطر اربابت.

به‌نظر می‌رسید که پاسپارتو دربرابر آرامشی که درلحن کلام فیکس بود تسلیم شده است. پاسپارتو دنبال او به راه افتاد. هردو نشستند.

ـ تو مراکتك زدی. بسیار خوب، حالا به من گوش بده. تا حال من دشمن ارباب تو بودم اما حالا درکنار او هستم.

ـ خوب، پس بالاخره فهمیدی که او شخص درستکار وشریفی است.

فیکس با سردی جواب داد «نه، من معتقدم که او دزد است. ساکت باش وبگذار حرفم را بزنم. تا وقتی فوگ درخاک بریتانیا بود من سعی داشتم جلوی حرکت اورا بگیرم تا حکم توقیف او به دستم برسد. من برای نگهداشتن او دست به هرکاری زدم. من کشیشها را از بمبئی به کلکته فرستادم. من، ترا درهنگ کنگ معطل کردم، من، تورا از او جدا کردم و من، باعث شدم از کشتی‌ای که به یوکوهاما می‌رفت جا بماند.»

پاسپارتو گوش می‌داد ولی آماده بود دوباره به فیکس بپرد.

فیکس ادامه داد: حالا، مثل این که آقای فوگ واقعاً قصد برگشتن به انگلستان را دارد. بسیار خوب، من هم دنبال او خواهم بود اما ازحالا به‌بعد، با همان شدت که مانع سفر اوبودم به او کمک خواهم کرد. می‌بینی که نقشهٔ من عوض شده. نقشهٔ من عوض شده زیرا منافع من این‌طور اقتضا می‌کند. اضافه می‌کنم که نفع توهم دراین است زیرا فقط در انگلستان است که تو خواهی دانست در خدمت یک مرد شریف بوده‌ای یا یک دزد را خدمت می‌کرده‌ای.»

پاسپارتو با دقت زیاد به حرفهای فیکس گوش می‌داد و احساس

می‌کرد فیکس درفکر حقه ونیرنگ تازه‌ای نیست.

فیکس پرسید،حالا باهم دوست هستیم؟»

پاسپارتو جواب داد «دوست که نه، اما می توانیم به یکدیکر کمک کنیم. اما اگر درکارت دوز وکلکی باشد حتماً گردنت را می‌شکنم.»

کارآگاه پلیس با خونسردی گفت «باشد.»

٦٦ ـ سان فرانسیسکو

یازده روز پس‌ازآن، کشتی ژنرال گرانت به سان فرانسیسکو رسید.

آقای فوگ از برنامهٔ خود نه یک روز جلو بود ونه یک روز عقب.

آقای فوگ به محض این که قدم به ساحل گذاشت ساعت حرکت قطار به نیویورک را سئوال کرد وفهمید که قطار ساعت شش بعدازظهر همان روز حرکت می‌کند. پس‌آقای فوگ یک روز تمام در سان‌فرانسیسکو می‌ماند. کالسکه‌ای گرفت وآنها به هتل اینترنشنال رفتند.

پس از صرف غذا، آقای فوگ به اتفاق آئودا به کنسولگری بریتانیا رفت تاگذرنامهٔ خود را نشان دهد وتقاضاکند برآن، مهر بزنند.

وقتی بیرون آمدند پاسپارتو گفت «چون ما از بخش وحشی کشور عبور خواهیم کرد وممکن است مورد حملهٔ سرخ پوستان قراربگیریم بهتر نیست برای حفاظت از خودمان، چند هفت‌تیر بخریم؟»

آقای فوگ جواب داد فکر نمی‌کند ضروری باشد اما به پاسپارتو اجازه

داد اگر دوست دارد به خرید هفت تیر اقدام کند.

فیلاس فوگ بیش از صد قدم حرکت نکرده بوده که فکیس را دید. به نظر می‌رسید پلیس کارآگاه از این ملاقات غیر منتظره، بیشتر تعجب کرده است.

او گفت «چه اتفاق عجیبی!، که ما این طور تصادفی یکدیگر را ببینیم. فکرش را بکنید ما هردو با کشتی ژنرال گرانت سفر می‌کردیم ولی حتی یک بار همدیگر را ندیدیم.»

بهرحال، فیکس گفت که از ملاقات کسی که به او بسیار مدیون است خوشحال است. اوگفت مجبور است برای کاری به اروپابرگردد وازاین که با هم همسفر خواهند بود خوشحال است.

آقای فوگ اظهارداشت که این همسفری، مایهٔ افتخار اوست. فیکس که دوست نداشت از مردی که تعقیب می‌کند چشم بردارد تقاضاکرد به او اجازه داده شود همراه آنها درشهر گردش کند.

٦٧ـ انتخابات

به‌این ترتیب فیلاس فوگ، آئودا وفیکس در خیابانها گردش کردند. آنها به جمعیتی از افراد پرهیجان برخوردند. عده‌ای ازآنها فریاد می‌زدند «زنده باد کامرفیلد» وعده‌ای دیگر شعار «ماندیبوی جاودان است» سرداده بودند.

فیکس به آقای فوگ گفت «مثل این که انتخابات است». بعد اضافه کرد

شاید بهتر است ازجمعیت دورشویم وگرنه ممکن است آسیبی برما وارد شود.» حالا دیگر فیکس مشتاق بود هیچ اتفاقی برای آقای فوگ نیافتد. حالا دیگر نفع او اقتضا می‌کرد از فوگ مراقبت کند واورا از هرگزندی مصون دارد تا بتواند اورا درانگلستان توقیف کند.

فیلاس فوگ گفت «حق باشماست». آنها رفتند وبالای پله‌های سنگی ایستادند. آنها ازآن جا می‌توانستند آنچه را در پایین می‌گذشت ببینند.

دراین موقع، هیجان جمعیت بیشتر شد. مردم این سو وآن سو می‌دویدند وبا صدای بلند فریاد می‌کشیدند. فیکس می‌خواست از کسی بپرسد که معنی این کارها چیست اما قبل‌از این که او بتواند تصمیم خودرا عملی کند یک جنگ عمومی درگرفت. سنگ وبطری بود که پرتاب می‌شد، واز عصا به فراوانی استفاده می‌شد. عده‌ای از مردم جلوی پله‌هایی که آقای فوگ وهمراهان او بالای آن ایستاده بودند آمدند وفریاد زدند.

فیکس گفت «فکر می‌کنم بهتر است برویم.»

آقای فوگ گفت «آنها نمی‌توانند به ما آسیبی برسانند. ما انگلیسی هستیم و...» اما قبل‌از این که او بتواند حرف خودرا تمام کند جمعیت دیگری از پشت به سوی آنها آمدند. فوگ وهمراهانش بین دو گروه گیر افتاده بودند. فرار ممکن نبود. فیلاس فوگ، که سعی می‌کرد از خانم جوان محافظت کند ازاین سو وآن سو مورد حمله قرارگرفت. فوگ که مثل همیشه آرام وخونسرد بود درصدد دفاع از خود برآمد. وقتی مرد هیکل داری با موهای قرمز، دست خودرا بالا بردو ضربهٔ شدید وارد کرد اگر فیکس خودرا جلو نیانداخته بود و ضربه به او وارد نشده بود فوگ سخت آسیب می‌دید.

۶۸ ـ یک دعوا

آقای فوگ در حالی که با خونسردی به شخص مهاجم نگاه می‌کرد گفت «آمریکایی دیوانه!»

شخص مهاجم جواب داد «انگلیسی دیوانه!»

ـ بازهم همدیگر را می‌بینیم!

ـ هرجا که دوست داشته باشی. اسم شما؟

ـ فیلاس فوگ. اسم شما؟

ـ استامپ و ـ پروکتور

دراین موقع جمعیت به راه افتاد. فیکس زمین خورده وفوراً برخاسته بود. لباسش پاره شده بود ولی صدمهٔ چندانی ندیده بود. به محض این که از جمعیت جدا شدند آقای فوگ به کارگاه پلیس گفت «متشکرم»

فیکس جواب داد «از من تشکر نکنید. فقط با من بیایید»

ـ کجا؟

ـ به مغازه‌ای که بتوانیم لباس نو بخریم

درواقع، لباس خریدن لازم بود زیرا لباسهای آنها دردعوا پاره شده بود. آنها یک ساعت بعد، درحالی که کلاه و کت نو برتن داشتند به هتل بازگشتند.

اسپارتو منتظر ارباب بود. هفت‌تیرهایی راکه خریده بود دردست داشت.

وقتی فیکس را با ارباب دید مضطرب شد ولی وقتی آئودا جریان را شرح داد اضطرابش برطرف شد. روشن شده بود که فیکس سر قول خود ایستاده ودیگر دشمن ارباب او نیست.

پس از صرف غذا، آقای فوگ کالسکه خواست تا آنهارا به ایستگاه برساند. آقای فوگ به فیکس گفت «دیگر این استامپ و- پروکتور را ندیدی؟».

فیکس جواب منفی داد.

فیلاس فوگ گفت «من از انگلستان به امریکا برخواهم گشت. رفتاری که او بامن کرد طرز رفتار بایک انگلیسی نبود.»

ساعت یک ربع به شش بود که مسافرین به ایستگاه رسیدند ودیدند که قطار آمادهٔ حرکت است.

٦٩ ـ شب اول در قطار

خط آهنی که قطارآنها برروی آن حرکت می‌کرد فاصلهٔ ۳۷۸۶ مایلی سان فرانسیسکو تا نیویورک را پوشانده است. این سفر هفت روز طول می‌کشید و آقای فوگ به دلایل کافی معتقد بود که بموقع به نیویورک خواهد رسید وخواهد توانست به کشتی‌ای که روز ۱۱ دسامبر از نیویورک به لیورپول می‌رفت سوار شود.

مسافرین ساعت شش ایستگاه اوکلند را ترک کردند. هوا تاریک شده بود وآسمان از ابرهای سیاه پوشیده بود. سرعت قطار زیاد نبود وشاید با

احتساب توقفها، سرعت متوسط آن از ۲۰ مایل در ساعت تجاوز نمی‌کرد.

هیچ‌کس زیاد حرف نمی‌زد. پاسپارتو نزدیک کارآگاه پلیس بود ولی حرفی بین آنها رد وبدل نمی‌شد. بین این دو، سردی مخصوصی حاکم بود که امری طبیعی بود.

یک ساعت بعد، بارش برف شروع شد.

ساعت هشت، به مسافرین گفته شد وقت آن شده که برای شب، تختها آماده شود. ظرف چند دقیقه، کوپهٔ آن‌ها به یک اتاق خواب تبدیل شد. تنها این مانده بود که آنها به بستر بروند وبخوابند. ووقتی مسافرین درخواب بودند قطار درخاک کالیفرنیا بود. طی شش ساعت، قطار به شهر مهم ساکرامنتو رسید. از سان فرانسیسکو تا اینجا، سرزمین صافی بود اما حالا قطار از کوههای نوادا بالا می‌رفت. ساعت هفت، قطار ازکیسکو گذشت.

یک ساعت بعد، تختها را جمع کردند ومسافرین می‌توانستند از پنجره به بیرون نگاه کنند وسرزمین کوهستانی اطراف را ببینند. درمسیر، پلهای اندکی وجود داشت. قطار از دامنهٔ کوهها بالا وپایین می‌رفت ویا از ته دره‌های باریک می‌گذشت.

۷۰ ـ گاومیش‌ها

در رِنو قطار ۲۰ دقیقه توقف داشت ومسافرین می‌توانستند صبحانه بخورند. سپس آنها دوباره به کوپه‌های خود رفتند واز پنجره به تماشای

مناظر اطراف پرداختند. گاهی تعداد زیادی گاومیش می‌دیدند. گاومیش‌ها هزارهزار از خط آهن می‌گذشتند وقطار غالبا مجبور بود توقف کند تا آنها رد شوند. یک بار، حدود ساعت دوازده، قطار به محلی رسید که دد یا دوازده هزار گاومیش، آرام آرام از روی خط آهن می‌گذشتند. تا راندن آنها یا قطع کردن این تودهٔ بزرگ حیوانی غیرممکن بود. تنهاکاری که می‌شد کرد این بود که تا وقتی گاومیش‌ها عبور نکرده‌اند قطار توقف کند.

مسافرین با علاقه به این منظرهٔ عجیب نگاه می‌کردند. فیلاس فوگ در صندلی خود نشست و با شکیبایی منتظر ماند ولی پاسپارتو سخت عصبانی بود وسخت علاقمند بود با هفت‌تیرهای خود به‌آنها شلیک کند. او فریاد زد «چه‌کشور بدی. به حیوانات اجازه می‌دهند راه قطار را ببندند! فکر نمی‌کنم آقای فوگ هنگام برنامه‌ریزی سفر، این نوع چیزهارا به حساب آورده باشد. لکوموتیوران می‌ترسد قطار را از بین آنها عبور دهد.»

البته لکوموتیوران آن قدر عاقل بود که به این نوع کارها دست نزند. حرکت فایده‌ای نداشت. بی‌شک قطار اولین گاومیش‌ها را له می‌کرد ولی بعد، از حرکت باز می‌ماند ومسلماً از خط خارج می‌شد.

سه ربع طول کشید تا آخرین گاومیشها از خط آهن گذشتند، و وقتی قطار دوباره به راه افتاد هوا تاریک شده بود.

۷۱ـ خطر تازه

تا هفت دسامبر راه درازی طی شده بود. دراین روز، قطار درایستگاه «رود سبز» یک ربع توقف داشت. شب با بارش برف وباران سپری شده بود ولی چون برفها نیمه ذوب بودند مشکلی پیش نیامد. ولی هوای بد، یکی از نگرانیهای پاسپارتو بود. او با خود گفت «سفر کردن درزمستان، کار عاقلانه‌ای نیست. اگر ارباب من تا فرارسیدن هوای بهتر صبرکرده بود احتمال برنده شدن او درمسابقه، بیشتر می‌شد.» اما درهمان حال که پاسپارتو نگران هوا بود آئودا به موضوع بسیار جدی‌تری می‌اندیشید. او از پنجره، استامپ وپروکتور را در بین عده‌ای از مسافرین دیده بود. پروکتور همان کسی بود که در جریان مبارزه انتخاباتی، آن طور بی‌ادبانه رفتارکرده بود. او تصادفاً همسفر آنها شده بود ولی بهرحال آنجا بود. آئودا با خود فکر کرد «باید مانع روبرو شدن او با آقای فوگ شد.»

وقتی قطار دوباره به راه افتاد وآقای فوگ خوابش برد آئودا به فیکس وپاسپارتو گفت که چه کسی را دیده است.

فیکس فریاد زد «پروکتور دراین قطار. خوب، نترسید. این بیشتر کار من است تا آقای فوگ. ازاین گذشته، من بیشتر آسیب دیدم.» پاسپارتو گفت «من هم باید به او چیزی بگویم.»

آئودا گفت «آقای فیکس، مطمئن باشید آقای فوگ اجازه نمی‌دهد

دراین موضوع، کسی جای اورا بگیرد. اوگفت که حتی به امریکا برمی‌گردد تا دوباره با او روبرو شود. اگر او آقای پروکتور را ببیند مانمی‌توانیم مانع دعوای آنها بشویم، واین دعوا ممکن است نتایج غم‌انگیزی داشته باشد. آنها نباید یکدیگر را ببینند.»

فیکس گفت «حق باشماست. یک دعوا ممکن است همهٔ کارهارا خراب کند. چه آقای فوگ پیروز شود وچه شکست بخورد درهرحال، شانس موفقیت او درخطر قرارمی‌گیرد.»

پاسپارتو اضافه کرد «واین به نفع اعضای محترم گروه رفرم تمام می‌شود. ظرف چهارروز به نیویورک خواهیم رسید! خوب، اگر دراین چهار روز آقای فوگ ازکوپه بیرون نیاید می‌توان امیدوار بود که آن مرد را نبیند.»

دراین لحظه آقای فوگ بیدار شد وگفتگوها قطع شد. بعداً پاسپارتو بدطوری که ارباب وآئودا نشنوند به پلیس کارآگاه گفت «تو راست راستی به‌جای ارباب، دعوا می‌کنی؟»

فیکس جواب داد «من برای زنده برگرداندن او به اروپا، به هرکاری دست می‌زنم.»

۷۲ـ سرگرم کردن فوگ

باکدام ترفند باید آقای فوگ را درکوپه نگاه داشت تا پروکتور را نبیند؟ این کار مشکلی نباید باشد زیرا آقای فوگ علاقه‌ای به قدم زدن در قطار

نداشت. بهرحال کارآگاه فکر خوبی کرد وچند دقیقه بعد به‌آنهاگفت «درقطار، زمان به‌کندی می‌گذرد

سایرین گفتند «بله، همین طور است ولی بهرحال می‌گذرد.»

فیکس گفت «درکشتی شما شطرنج بازی می‌کردید.»

فیلاس فوگ جواب داد «بلی، اما دراینجا مشکل است. نه شطرنج دارم ونه کسی هست که با او بازی کنم.»

- درمورد شطرنج می‌توانیم بخریم. در قطارهای امریکایی، شطرنج فروخته می‌شود. درمورد این که با چه کسی بازی کنی، نمی‌دانم این خانم شطرنج بازی می‌داند یا نه.

خانم جواب داد «اوه، بله، من آن بازی راکه آقای فوگ دوست دارد بلدم.»

فیکس گفت «من هم بلدم. درواقع، من‌هم نسبتاً خوب بازی می‌کنم. پس ماسه نفر...»

فیلاس فوگ که از فکر بازی کردن خوشحال شده بود جواب داد «بسیار خوب، اگر مایلید باشد، به نوبت بازی می‌کنیم»

پاسپارتو را مأمور خریدن شطرنج کردند. طولی نکشید که او با هرآنچه برای بازی کردن لازم بود برگشت. میزی پوشیده از یک پارچه آورده شد و آنها بازی را شروع کردند. آئودا درواقع خیلی خوب بازی می‌کرد واین مطلب را اقای فوگ به اوگفت. آقای فیکس هم یک بازی کن درجهٔ یک بود.

پاسپارتو با خود اندیشید «همه جیز روبراه است. ارباب از پشت میز تکان نخواهد خورد.

۷۳ـ پل خطرناک

ساعت هفت صبح، قطاربه یکی از مرتفع‌ترین نقاط مسیر درکوههای روشوز رسید. دویست مایل بعدازآن، آنها بالاخره به دشت وسیعی که بین این کوهها وساحل اقیانوس آرام گسترده شده، خواهند رسید. یکی دوساعت دیگر آنها بخش مشکل وخطرناک سفر خود درکوهستان را پشت سرگذاشته‌اند. مسافرین پس‌از یک ناهار مفصل، دوباره شروع به‌بازی کردند. اما مدتها بود که به تدریج از سرعت قطار کاسته می‌شد. قطار بالاخره ایستاد.

پاسپارتو از پنجره به بیرون نگاه کرد اما جیزی که نشان دهندهٔ علت توقف باشد ندید. ایستگاهی دیده نمی‌شد.

لحظه‌ای آئودا و فیکس ترسیدند آقای فوگ بخواهد از قطار پیاده شود اما فیکس فقط روبه پاسپارتو کرد وگفت «برو ببین چه شده است!» پاسپارتو، بیرون پرید. سی تا چهل مسافر پیاده شده بودند واستامپ و- پروکتور در بین آنها بود.

قطار درجلوی یک علامت خطر ایستاده بود لکوموتیوران ومأموران قطار پیاده شدند وبا مردی که برای متوقف کردن قطار فرستاده شده بود صحبت می‌کردند. صحبت آنها خیلی جدی بود. چند مسافر که آقای استامپ و- پروتکتور با آن صدای خشن بلند دربین آنها بود به لکوموتیوران نزدیک شدند وبه گفتگوها پیوستند. پاسپارتو شنید مردی که برای متوقف

کردن قطار آمده بود می‌کوید شما نمی‌توانید عبور کنید. پل مدیسین باو احتیاج به تعمیر دارد وقادر نیست وزن قطاررا تحمل کند.»

پلی که آنها ازآن سخن می‌گفتند پل معلقی است که برروی دردای به عمق یک مایل یابیشتر، کشیده شده است. حرف آن مرد، درست بود. این پل، پل خطرناکی بود.

پاسپارتو جرأت نمی‌کرد نزد ارباب برگردد وجریان را به او اطلاع دهد. ایستاد وکوش داد.

آقای پروکتور گفت «خوب، ماکه نباید برای همیشه اینجا درمیان برفها بمانیم!»

مأمور راه‌آهن جواب داد «آقا، مابه‌اوماها تلگراف زده‌ایم و تقاضا کرده‌ایم قطاری را به‌مدیسین باو بفرستند ولی بعید است زودتر از شش ساعت به اینجا برسد.

پاسپارتو با صدای بلند گفت «شش ساعت!»

مأمور راه‌آهن گفت «بله، آقا. بهرحال پیاده رفتن تا ایستگاه هم همان حدود طول می‌کشد.»

مسافرین گفتند «پیاده رفتن».

یک نفر پرسید «تا ایستگاه چقدر راه است؟»

ـ ازطرف دیگر رودخانه، دوازده مایل.

استامپ و ـ پروکتور فریاد زد «دوازده ساعت پیاده روی در برف!». سپس شروع به دشنام دادن کرد وهرچه درچنته داشت نثار شرکت راه‌آهن ومقامات قطارکرد. پاسپارتو هم که بهمان میزان عصبانی بود حس کرد دوست دارد اورا همراهی کند. اتفاقی افتاده بود که دعواکردن کمکی به حل

آن نمی‌کرد. تمام پولهای ارباب او هم نمی‌توانست مشکل را برطرف کند.

۷۴ ـ با حداکثر سرعت

مسافرین سخت ناخشنود بودند. آنها نه‌تنها دیر به مقصد می‌رسیدند بلکه می‌بایستی پانزده مایل در برف پیاده روی کنند. اگر آقای فیلاس فوگ این طور غرق بازی نبود حتماً سروصدای مسافرین را می‌شنید.

پاسپارتو بهرحال باید جریان را به ارباب خود اطلاع می‌دهد. برگشت تابه‌کوپه برود که یک مهندس، یک امریکایی واقعی به نام فوستر صدای خودرا بلند کرد وگفت:

ـ آقایان، یک راه برای گذشتن وجود دارد.

کسی پرسید «گذشتن از پل؟»

ـ بله گذشتن از پل.

پروکتور پرسید «باقطار خودمان؟»

ـ بله با قطار خودمان.

پاسپارتو ایستاد وبحرفهایی که زده می‌شد گوش فراداد.

ـ اما پل، خطرناک است.

مهندس گفت «مهم نیست. به نظرمن اگر قطار با حداکثر سرعت بگذرد شانس رسیدن به آن طَرف پل زیاد است.»

پاسپارتو فکرکرد «عجب فکر جنون آمیزی!»

اما تعداد قابل توجهی از مسافرین، مخصوصاً استامپ و- پروکتور از این فکر خوششان آمد.

او فریاد زد: کاملاً منطقی وکاملاً طبیعی است. مهندسینی وجود دارند که مشغول طراحی قطارهایی هستند که با حداکثر سرعت، بی‌آنکه اصلاً پلی وجود داشته باشد عرض رودخانه را طی کنند.»

بالاخره همهٔ مسافرین، با این راه حل موافقت کردند.

یک نفرگفت «شانس گذشتن از پل، پنجاه پنجاه است.»

دیگری گفت «شصت درصد»

ـ هشتاد، نود درصد

پاسپارتو متعجب‌ترازآن بود که بتواند حرفی بزند یا حتی فکرکند. او آماده بود برای عبور از رودخانه هر طرحی را بپذیرد اما این راه حل به نظر او، بیش از حد «امریکایی» به نظر می‌آمد. به نظراو، یک راه بسیار ساده‌تری وجود دارد که این مردم اصلاً فکرش را نکرده‌اند. او به یکی از مسافرین گفت «آقا، به نظر من این نقشه نسبتاً خطرناک است اما...»

مسافر، درحالی که پشتش را به‌او می‌کرد گفت «هشتاد درصد.»

پاسپارتو رو به شخص دیگری کرد وگفت «می‌دانم اما فکر می‌کردم...»

نفر دوم جواب داد «حرفی باقی نمانده است. مهندس می‌گوید ما می‌توانیم از پل بگذریم، واین تمام است.»

پاسپارتو گفت «بله، مطمئنم که می‌گذریم اما آیا کم خطرتر نیست که...»

پروکتور فریاد زد «چه می‌گویی! خطرناک؟. نمی‌فهمی؟ با حداکثر سرعت!»

پاسپارتو که باز هم سعی می‌کرد حرفش را تمام کند گفت «می‌دانم اما فکر نمی‌کنی طبیعی تر آن است که ...

همه فریاد زدند «چی؟ چه می‌گویی؟ او از چه حرف می‌زند؟»

پروکتور پرسید «می‌ترسی؟»

پاسپارتوفریاد زد «ترس؟. من بترسم؟. به این امریکاییها نشان خواهم داد که فرانسوی ترسو نیست.»

مأمور راه‌آهن فریاد زد «سوار شوید. سرجای خود بنشینید!»

پاسپارتو سر او داد زد «بسیار خوب، بسیار خوب » اما این فکر از سرم بیرون نمی رود که طبیعی تر آن است که اول خودمان از پل بگذریم وبعد قطار.»

هیچ کس این توصیهٔ عاقلانه را نشنید. واگر هم به‌گوش کسی می‌رسید مورد موافقت قرار نمی‌گرفت.

مسافرین به سرجاهای خود برگشتند. پاسپارتوهم به کوپه رفت ولی چیزی نگفت. بازی کنندگان پشت میز بازی بودند وفقط به بازی خود فکر می‌کردند

همانند کسی که برای پریدن، دورخیز برمی‌دارد لکوموتیوران قطار را نزدیک به یک مایل عقب برد. سپس قطار با سرعت دایم‌التزاید به جلو آمد و به‌زودی سرعتش به حد وحشتناک رسید. سرعت قطار صد مایل درساعت به نظر می‌آمد. قطار روی پل پرواز کرد اکسی پل را ندید. قطار از این سوی رودخانه به آن سوی دیگر پریده بود ولکوموتیوران تا پنج مایل پس از ایستگاه، نتوانست قطار را متوقف کند.

قطار تازه از پل گذشته بود که پل درهم شکست واجزای آن به‌آبهای

پایین دره افتاد.

۷۵ ـ روبروشدن فوگ و پروکتور

آن شب قطار به بلندترین نقطهٔ مسیر خود که ۸۰۹۱ پا از سطح دریا ارتفاع داشت رسید. از این جا به بعد تا اقیانوس اطلس سرازیری بود. مسافرین طی سه روز و سه شب، ۱۳۸۲ مایل از سان‌فرانسیسکو دور شده بودند. چهارشبانه روز دیگر تا نیویورک فاصله بود.

روز بعد هم مسافرین موردنظر ما طبق معمول روزهای گذشته، بازی می‌کردند. هیچ‌کدام از آنها طول سفر را حس نمی‌کرد. فیکس ابتدا برده بود ولی حالا نوبت باخت او بود

ناگهان از پشت سر صدایی شنیدند.

آقای فوگ، آئودا و فیکس سر خود را بلند کرد. استامپ و ـ پروکتور آنجا ایستاده بود. او فریاد زد «عجب، شما هستید شما آقای انگلیسی!.

فیلاس فوگ گفت «بله، من هستم

مرد در حالی که خم می‌شد گفت: «خوب، من می‌خواهم طور دیگری بازی کنی. تو بازی کردن بلد نیستی.»

فیلاس فوگ از صندلی خود برخاست «شاید بازی دیگری باشد که بهتر بلد باشم.»

پروکتور درحالی که لبخند زشتی بر صورت داشت گفت: «امتحان می‌کنیم!»

آئودا خیلی ترسیده بود. او بازوی فوگ را گرفت ولی فوگ با ملایمت او را کنار زد. پاسپارتو آماده بود خود را روی مرد امریکایی بیاندازد اما فیکس مستقیم، به طرف مرد امریکایی رفت، و گفت: «مبارزه بین من و توست. تو با من رفتار خیلی محترمانه‌ای نداشتی، تو حتی مرا کتک زدی.»

آقای فوگ گفت: «آقای فیکس، معذرت می‌خواهم ولی این امر تنها به شخص من مربوط است. این آدم حساب رفتارش را باید به من پس بدهد.

امریکایی گفت: «هر وقت و هرجا که دوست داشته باشی.»

آئودا سعی کرد آقای فوگ را آرام کند اما نتوانست. کارآگاه کوشید مبارزه را به خود اختصاص دهد. پاسپارتو می‌خواست امریکایی را از پنجره بیرون بیاندازد. ارباب با یک علامت جلوی او را گرفت. فیلاس فوگ از کوپه بیرون آمد. مرد امریکایی دنبال او روان بود.

۷۶ ـ ترتیب دادن یک دوئل

آقای فوگ به دشمنش گفت: «آقا، پس از رو درروبی ما در سان‌فرانسیسکو، عزم خود را جزم کردم به محض پایان یافتن کاری که مرا به

انگلستان می‌برد به امریکا برگردم و تو را بیابم.»

ـ راستی!

ـ چطور است برای شش ماه دیگر قرار بگذاریم؟

ـ چرا شش سال دیگر نه؟

آقای فوگ جواب داد «من گفتم شش ماه»

استامپ و ـ پروکتور فریاد زد «تو می‌خوهی از چنگ من فرار کنی!. یا همین حالا با من دوئل کن یا هیچ‌وقت»

آقای فوگ جواب داد «بسیار خوب. شما به نیویورک می‌روید؟»

ـ نه

ـ شیکاگو؟

ـ نه

ـ اماها؟

ـ به تو مربوط نیست. پلاک کریک را می‌شناسی؟

آقای فوگ جواب داد «نه»

ـ ایستگاه بعدی. قطار یک ساعت دیگر به آنجا می‌رسد و ده دقیقه توقف می‌کند در این توقف، وقت کافی برای دوئل کردن خواهیم داشت.

آقای فوگ گفت: «قبول است. من در پلام کریک پیاده می‌شوم.»

امریکایی با یک خندهٔ زشت گفت: «و به عقیدهٔ من، تو همان جا خواهی ماند»

آقای فوگ که به صندلی خود برمی‌گشت گفت: «کی می‌داند آقا؟»

سپس آقای فوگ برای از بین بردن اضطراب آئودا چند کلمه‌ای به او گفت. او گفت: «از کسانی که بلند می‌خندند و به خود می‌بالند نباید ترسید.»

سپس فیکس را به گوشه‌ای کشید و از او خواهش کرد حامی آئودا باشد. فیکس نمی‌توانست نپذیرد. فیلاس فوگ ورقهای خود را برداشت و به بازی ادامه داد.

ساعت یازده، قطار به ایستگاه پلام کریک رسید. آقای فوگ برخاست و از قطار پیاده شد. آقای فیکس دنبال او روان بود. پاسپارتو هم درحالی که دو هفت تیر با خود حمل می‌کرد با آقای فیکس رفت.

در این هنگام، در باز شد و آقای پروکتور هم به اتفاق یکی از دوستانش پیاده شد. اما درست در موقعی که دو دشمن می‌خواستند قدمهای خود را بشمارند رئیس قطار دوان دوان جلو آمد و گفت «آقایان، آقایان. کسی نباید این جا پیاده بشود.»

پروکتور پرسید «چرا؟»

ـ ما بیست دقیقه تأخیر داریم و قطار کمتر توقف خواهد کرد

ـ اما من باید با این آقا دوئل کنم.

ـ متأسفم، ما همین حالا حرکت می‌کنیم. این هم سوت قطار.

قطار دوباره حرکت کرد.

رئیس قطار گفت: «واقعاً متأسفم آقایان. دوست داشتم به شما کمک کنم. شما در این جا برای دوئل کردن وقت ندارید اما چه دلیلی دارد که در قطار دوئل نمی‌کنید؟»

پروکتور با صدای گوشخراشی گفت: «شاید مناسب این آقای محترم نباشد.»

فیلاس فوگ جواب داد: «برای من کاملاً مناسب است.»

پاسپارتو فکر کرد «راستی که ما در امریکا هستیم! و رئیس قطار یک

جنتلمن واقعی است.

دو مرد و دو دوست آنها و مامورین قطار از راهروی واگنها گذشتند و به انتهای قطار رسیدند. در واگن آخر فقط دو مسافر نشسته بودند. رئیس قطار از آنها خواهش کرد واگن را چند دقیقه‌ای در اختیار دو مرد محترمی که می‌خواهند دوئل کنند قرار دهند.

البته! البته. مسافرین از این که به آن دو مرد محترم خدمتی می‌کنند بسیار خوشحال بودند، و فوراً از واگن بیرون رفتند و در راهرو ایستادند.

طول واگن ۵۰ پا بود و این برای کار موردنظر بسیار مناسب بود. آن دو می‌توانستند از بین صندلیها به طرف یکدیگر قدم بزنند و راحت به‌یکدیگر تیراندازی کنند ترتیب دوئل براحتی داده شد. آقای فوگ و آقای پروکتور، هرکدام دو هفت‌تیر در دست داشتند و هرکدام از اسلحه‌ها، شش تیر داشت. دو شاهد دوئل باید در را می‌بستند و بیرون می‌ماندند. قرار شد علامتی داده شود و تیراندازی آغاز گردد. سپس دو دقیقه بعد شاهدها در را باز خواهند کرد و هرچه از آن دونفر باقی مانده بیرون خواهند برد. از این ساده‌تر ممکن نبود.

۷۷ـ حملهٔ سرخپوستان

اما قبل از این که علامت داده شود فریادهای وحشیانه‌ای به گوش رسید. صدای تیراندازی مسلماً از کوپه‌ای که در آن به روی آن دو مرد بسته

شده بود نمی‌آمد. بنگ! بنگ! بنگ. صدای تیر از بیرون قطار می‌آمد. از سرتاسر قطار فریاد وحشت شنیده می‌شد.

آقای پروکتور و آقای فوک درحالی که هر یک طپانچه‌ای در دست داشتند از واگن بیرون پریدند و به طرفی که صدای فریادها و تیرها بیشتر از آن‌جا می‌آمدند دویدند.

آنها متوجه شدند که قطار مورد حمله سرخپوستان سو قرار گرفته است.

این اولین بار نبود که سرخپوستان سو به قطاری حمله می‌کردند، و آنها قبلاً بیش از یک بار در حملهٔ خود موفق بوده‌اند. صدها سرخپوست طبق روش معمولی خود، به روی پله‌های قطار در حال حرکت پریده و از آنجا خود را به سقف قطار رسانده بودند.

این سوها تفنگ داشتند. صدای تیرهایی که به گوش می‌رسید از تفنگهای آنها شلیک می‌شد. مسافرین با هفت‌تیرهای خود به آنها پاسخ می‌دادند. سرخپوستان ابتدا به لکوموتیو قطار حمله کرده و لکوموتیوران و دستیارش را ازموتورخانه بیرون انداخته بودند. یکی از سرخپوستان سعی کرده بود قطار را متوقف کند ولی چون نمی‌دانست چه کند بجای این که لولهٔ بخار را ببندد آن را باز کرده بود. نتیجهٔ کار او این بود که قطار با حداکثر سرعت خود حرکت می‌کرد.

در این موقع، سرخپوستان به داخل واگنها راه پیداکرده و مشغول نبرد با مسافرین بودند. صدای فریاد و تیر لاینقطع به گوش می‌رسید.

مسافرین از خود دلیرانه دفاع می‌کردند. آئودا هم در بین آنها بود. او هفت‌تیری در دست داشت و از یک پنجرهٔ شکسته به هر سرخپوستی که

می‌دید شلیک می‌کرد. جسد بیست سرخپوست یا بیشتر در کنار خط آهن افتاده بود، و هر کس بین واگنها می‌افتاد زیر چرخهای قطار له می‌شد.

چند مسافر که زخم شدید برداشته بودند روی صندلیها دراز کشیده بودند.

موضوع باید زیاد به طول نمی‌انجامید. جنگ، ده دقیقه ادامه یافت، و اگر قطار توقف نمی‌کرد سوها بهترین نتیجه را می‌گرفتند. فقط دو مایل به ایستگاه فورت کرنی مانده بود. در این ایستگاه تعدادی سرباز وجود داشت و اگر قطار از این ایستگاه می‌گذشت سوها مسلماً بر قطار مسلط می‌شدند.

رئیس قطار کنار فوگ درحال جنگ بود که تیری به او خورد. او افتاد. فریاد زد «اگر تا پنج دقیقه توقف نکنیم همهٔ ما از بین رفته‌ایم.»

فیلاس فوگ درحالی که از واگن بیرون می‌دوید گفت: «قطار خواهد ایستاد.»

پاسپارتو با صدای بلند به او گفت: «آقا، همان جا که هستی بمان. این، کار من است.»

فیلاس فوگ فرصت نکرد جلوی این مرد دلیر را بگیرد. او بی‌آنکه مورد توجه سرخپوستان قرار بگیرد یکی از درها را باز کرد و توانست خود را به زیر یکی از واگنها برساند.

درحالی که جنگ ادامه داشت و تیرها در هوا از بالای سر پاسپارتو می‌گذشتند او در زیر واگن خزید و باگرفتن از این یا آن دستگیره، و پریدن از جایی به جای دیگر، بالاخره خود را به قسمت جلوی قطار رساند. آنجا درحالی که با یک دست آویزان بود توانست قلاب آهنی سنگینی راکه قطار را به لکوموتیو وصل می‌کرد باز کند. اگر یک ضربهٔ ناگهانی به او کمک نکرده بود

احتمال داشت نتواند کار را تمام کند. قطار حالا از موتورخانه جدا شده بود و در حالی که لکوموتیو با سرعت حرکت می‌کرد واگنها به‌تدریج سرعت خود را از دست می‌دادند.

قطار چند دقیقه‌ای درحال حرکت بود ولی در محلی که فاصلهٔ آن با ایستگاه از سیصد متر هم کمتر بود متوقف شد. سربازان با شنیدن صدای تیر به سوی قطار دویده بودند. سرخپوستان منتظر آنها نمانده، قبل از توقف قطار پا به فرار گذاشته بودند.

وقتی مسافرین را حاضر غایب می‌کردند معلوم شد که چندنفر، وقتی اسمشان خوانده می‌شود جوابی نمی‌دهند. مرد فرانسوی که شجاعتش قطار را نجات داده بود از جملهٔ این غایبین بود.

۷۸ ـ گم شدن پاسپارتو

سه مسافر غایب بودند، آیا آنها در جنگ کشته شده بودند؟ آیا اسیر سرخپوستان شده بودند؟ کسی نمی‌دانست.

مسافرین بسیاری زخمی شده بودند اما زخم آنها شدید نبود. یکی از زخمیها، آقای پروکتور بود که شجاعانه جنگیده بود. او را همراه عدهٔ دیگری به ایستگاه برده بودند و همهٔ آنها تحت مراقبت قرار داشتند.

آئودا صدمه‌ای ندیده بود. فیلاس فوگ هم با این که در تمام مدت جنگیده بود سالم بود. دست فیکس زخم جزئی برداشته بود. اما از پاسپارتو

خبری نبود. زن جوانی که حالا برای دومین بار حیات خود را مدیون او بود گریه می‌کرد.

آقای فوگ بی‌آنکه سخنی بگوید آن‌جا ایستاده بود. او می‌بایستی یک تصمیم جدی بگیرد. اگر مستخدم او اسیر سرخپوستان شده باشد او وظیفه دارد برای نجات او بکوشد.

او آرام به آئودا گفت: «او را، زنده یا مرده، پیدا خواهم کرد.»

آئودا گریه‌کنان گفت: «اوه، آقای فوگ.»

آقای فوگ اضافه کرد «اگر وقت را تلف نکنیم او را زنده خواهم یافت.»

فیلاس فوگ با این تصمیم، همه چیز خود را از دست می‌داد. او اگر فقط یک روز تأخیر می‌کرد در نیویورک به کشتی نمی‌رسید و شرط را می‌باخت. اما او با این تفکر «که این وظیفهٔ من است» تصمیم خود را گرفته بود.

سروان و صدنفر سرباز آن جا بودند. کار آنها دفاع از ایستگاه، دربرابر حملهٔ سرخپوستان بود.

آقای فوگ به سروان گفت: «آقا، سه نفر ناپدید شده‌اند.»

سروان پرسید: «کشته شده‌اند؟»

فیلاس فوگ جواب داد «یا اسیر شده‌اند. این همان چیزی است که باید معلوم شود. نمی‌شود سرخپوستان را دنبال کرد و آنها را گرفت؟»

سروان جواب داد «این، یک موضوع جدی است آقا. این سرخپوستان ممکن است دویست یا سیصد مایل فرار کنند. من نمی‌توانم این ایستگاه را که تحت حفاظت من است رها کنم.»

فیلاس فوگ گفت: «آقا، حیات سه انسان مطرح است.»

ـ درست است ولی آیا می‌توانم برای نجات سه نفر، جان پنجاه نفر را به خطر بیاندازم ؟

ـ نمی‌دانم می‌توانید یا نه، ولی این کاری است که باید بکنید

سروان جواب داد «آقا، من به کسی اجازه نمی‌دهم وظیفه‌ام را به من درس بدهد.

فیلاس فوگ با خونسردی گفت: «بسیار خوب، پس من تنها می‌روم.»

فیکس که نزد این دو مرد آمده بود گفت: «شما، شما به تنهایی دنبال این سرخپوستان بروید؟»

ـ فکر می‌کنی آن مرد شجاع راکه جان همهٔ حاضران را نجات داد دربرابر مرگ تنها می‌گذارم؟ من باید بروم.

سروان فریاد زد «خوب، آقا. شما تنها نخواهید رفت. شما دل شیر دارید.»

او رو به سربازان خود کرد و گفت: «بسیار خوب، چه کسی مایل است با این مرد محترم همراه شود؟ سی‌نفر لازم است.»

تمام سربازان یک قدم به جلو برداشتند. سروان از بین آنها انتخاب کرد.

سی‌نفر تعیین شدند و افسری به فرماندهی آنها گمارده شد.

آقای فوگ گفت: «جناب سروان، متشکرم»

فیکس پرسید «اجازه می‌دهید همراه شما بیایم.»

فوگ جواب داد «بسته به میل خود شماست. اما اگر مایلید به من یک خدمت حسابی بکنید این جا در کنار این خانم بمانید و مراقب او باشید.»

رنگ چهره کارآگاه سفید شد. چی!، از مردی که او را صبورانه تا این جا

دنبال کرده جدا شود؟ بگذارد او تنها به قلب کشور وحشی برود؟ فیکس لحظه‌ای به آقای فوگ نگاه کرد و سپس، برخلاف احساسات خود، رو از چهرهٔ آرام و جدی فوگ برگرفت.

او گفت: «می‌مانم.»

۷۹ ـ حرکت برای نجات گمشدگان

چند دقیقه بعد، آقای فوگ کیفش را به زن جوان داد و به او گفت مواظب آن باشد، سپس همراه افسر و سربازان او به راه افتاد.

او قبل از رفتن به سربازان گفت: «اگر اسرا را نجات بدهید سیصد پوند به شما می‌دهم.» چند دقیقه از ظهر گذشته بود.

آنودا به اتاق انتظار ایستگاه رفته بود و در آنجا، تنها، به فیلاس فوگ، این مرد مهربان و شجاع، فکر می‌کرد. او ثروت خود را رها کرده و حالا زندگی خود را به‌مخاطره انداخته بود. فوگ در چشم او، مرد بزرگ و ارزشمندی بود.

فیکس کارآگاه اصلاً این طور فکر نمی‌کرد و نمی‌توانست احساسات خود را مخفی کند. او بیرون ایستگاه بالا و پایین می‌رفت و خود را به خاطر این حماقت که اجازه داده او تنها برود نکوهش می‌کرد.

او فکر می‌کرد «من احمق بودم. فوگ فهمیده بود من کی هستم!، او رفته و دیگر باز نمی‌گردد. او را دوباره کجا پیدا کنم؟ چطور شد وسوسه شدم. بگذارم برود، من، منی که حکم جلب او را در جیب دارم؟.

در ساعاتی که بکندی می‌گذشت این افکار فیکس را بخود مشغول کرده بود. او نمی‌دانست چه باید بکند. گاهی فکر می‌کرد همه چیز را به آئودا بگوید. گاهی حس می‌کرد دوست دارد در برف راه بیافتد و آقای فوک را بگیرد. پیداکردن مجدد او غیرممکن نبود. او می‌توانست قبل از این که برف تازه جای پای سربازان را بپوشاند آنها را دنبال کند.

۸۰ـ برگشت لکوموتیو

سپس او احساس کرد مایل است همه چیز را رها کند و مستقیم به انگلستان برگردد. اگر تصمیم به این کار می‌گرفت چیزی مانعش نبود زیرا در ساعت دو، در حالی که برف سنگینی می‌بارید سر و صدای لکوموتیو که از سمت مشرق برمی‌گشت شنیده شد. اما از سمت مشرق، قرار نبود قطاری بیاید. کمکی که تقاضا شده بود ممکن نبود به این زودی رسیده باشد، و قطار اماها به سان‌فرانسیسکو باید روز بعد می‌رسید. طولی نکشید که جریان روشن شد. آن، لکوموتیو قطار خود آنها بود. لکوموتیو چندین مایل رفته بود و بعد به‌علت نیاز به زغال‌سنگ از سرعتش کاسته شده بود. بعد، دیگر بخار آب در کار نبود. یک ساعت بعد، لکوموتیو که حرکتش کندتر و کندتر شده بود بیست مایل بعد از ایستگاه کرنی توقف کرده بود.

لکوموتیوران و دستیار او کشته نشده بودند، و پس از مدتی آنها بهوش آمده بودند. آنها وقتی دریافته بودند که تنها هستند و قطار از لکوموتیو جدا

شده ماوقع را حدس زده بودند. این که چه شده که قطار از لکوموتیو جدا شده برای آنها نامعلوم بود.

آنها می توانستند به اوماها بروند و این، عاقلانه‌ترین کار بود. آنها می توانستند به طرف قطار برگردند. این، خطرناک بود. شاید هنوز سرخپوستان در قطار باشند. لکوموتیوران بزودی تصمیم خود را گرفت. آنها باید برگردند. زغال و چوب به آتشدان ریختند. بزودی آب، گرم شد و طولی نکشید که بخار آب کافی برای براه انداختن لکوموتیو موجود بود. ساعت دو، آنها به ایستگاه کرنی رسیدند.

مسافرین وقتی دوباره لکوموتیو را در اول قطار دیدند خوشحال شدند. حالا آنها می توانستند سفر خود را ادامه دهند.

وقتی لکوموتیو به ایستگاه رسید أئودا از ایستگاه بیرون آمد و نزد رئیس قطار رفت. او از رئیس قطار پرسید «می‌خواهید بروید؟»

ـ همین حالا

ـ اما اسیران، و همسفرهای بدبخت ما؟

ـ متأسفم، ما نمی‌توانیم منتظر آنها بمانیم. تا اینجا ما سه ساعت تأخیر داریم.

ـ قطار بعدی چه وقت از سانفرانسیسکو می‌رسد؟

ـ فردا شب

ـ فردا شب؟ اما فردا شب، خیلی دیر می‌شود. شما باید صبر کنید

رئیس قطار جواب داد: «غیرممکن است. اگر می‌خواهید با ما بیائید باید همین حالا سوار قطار شوید».

زن جواب داد «من نمی‌آیم».

۸۱ـ انتظار

فیکس حرفهای آنها را شنیده بود. چند لحظه قبل از آن، که هنوز امیدی به ترک ایستگاه نبود فیکس مایل بود برود. حالا که قطار آنجا بود و کافی بود آنها به کوپه‌های خود بروند او دیگر تمایلی به رفتن نداشت. جنگ درونی او دوباره شروع شده بود. احساس شکست بر او غلبه می‌کرد.

در این فاصله، مسافران سر جاهای خود نشسته بودند. در بین این مسافرین، آقای پروکتور هم بود. وضع او وخیم بود. صدای بخار آب به گوش می‌رسید. زنگ زده شد، و قطار از ایستگاه خارج شد و دیری نگذشت که در برفها، ناپدید شد.

کارآگاه در ایستگاه مانده بود.

چند ساعت گذشت. هوا بد و بسیار سرد بود. فیکس در ایستگاه روی یک صندلی نشسته بود و داشت خوابش می‌برد. آئودا بی‌توجه به توفان و برف، از اتاق بیرون رفت، تا آخر ساختمان ایستگاه رفت، به اطراف نگاه کرد و گوش داد. اما چیزی ندید و چیزی نشنید.

غروب شد. گروه کوچک سربازان بازنگشته بودند. آنها کجا هستند؟ آیا آنها توانسته بودند به سرخپوستان برسند؟ آیا جنگی روی داده است؟ سروان خیلی مضطرب بود اما سعی می‌کرد اضطراب خود را پنهان کند.

شب فرا رسید. از شدت برف کاسته شده بود اما هوا، سردتر و سردتر

می‌شد. صدایی شنیده نمی‌شد.

در تمام طول شب، آئودا با قلبی مضطرب و ترس از بدترین رویداد، بیرون قدم می‌زد. او در عالم خیال، هزاران خطر را مجسم می‌کرد.

فیکس حرکتی نمی‌کرد اما بیدار بود. لحظه‌ای مردی به او نزدیک شد و چیزی گفت: «اما فیکس خیلی ساده جواب داد «نه»

شب به این منوال گذشت. خورشید طلوع کرد. فیلاس فوگ و سربازان به سمت جنوب رفته بودند اما در سمت جنوب، چیزی جز برف دیده نمی‌شد.

۸۲ـ نجات

سروان که اضطرابش به نهایت رسیده بود نمی‌دانست چه کند. آیا باید گروه دیگری را به کمک گروه اول بفرستد؟ سرانجام، یکی از افسرانش را احضار کرد و به او دستور داد چندنفری را به سمت جنوب بفرستد. در همین هنگام صدای چند گلوله به گوش رسید. آیا این یک علامت بود؟ سربازان شتابان رفتند و نیم‌مایل آن طرف‌تر، گروه اعزامی را درحال برگشت دیدند.

آقای فوگ پیشاپیش همه بود، و پاسپارتو و دو مسافر دیگر که از چنگ سوها نجات یافته بودند کنار او قرار داشتند.

در ده کیلومتری جنوب کرنی، جنگی درگیر شده بود. پاسپارتو و دو اسیر همراه او، لحظاتی قبل از رسیدن سربازان به آنها، با اسیرکنندگان به

جنگ پرداخته بودند. مرد فرانسوی سه نفر از آنها را زمین زده بود که ارباب او و سربازان به کمک آنها شتافتند.

در ایستگاه، آنها با فریادهای شادی مورد استقبال قرار گرفتند و فیلاس فوگ پاداشی را که قول داده بود به سربازان داد. پاسپارتو چندبار گفت: «برای اربابم زیاد خرج تراشیدم!»

فیکس بی‌آنک کلامی بگوید به فوگ نگاه می‌کرد. مشکل بتوان گفت که در مغز او چه می‌گذشت. آئودا به سوی فیلاس فوگ رفت ولی قادر نبود چیزی بگوید.

پاسپارتو بمحض رسیدن به ایستگاه، اطراف را نگاه کرد که قطار را ببیند. او انتظار داشت قطار در ایستگاه، آمادهٔ حرکت به اوماها باشد و امیدوار بود بتوانند وقت تلف شده را جبران کنند. او فریاد زد «قطار کجاست؟»

فیکس جواب داد «رفت»

فیلاس فوگ پرسید «و قطار بعدی؟»

ـ فردا شب به اینجا می‌رسد

جوابی که آن مرد محترم داد فقط این بود «عجب!»

۸۳ـ سورتمه‌ای با بادبان

حال فیلاس فوگ خود را بیست ساعت عقب‌تر از برنامه می‌دید. پاسپارتو خود را ملامت می‌کرد که موجب این تأخیر شده.

در این هنگام، فیکس به آقای فوگ نزدیک شد و گفت: «واقعاً عجله دارید راه بیافتید؟»

فیلاس فوگ جواب داد «واقعاً»

ـ واقعاً می‌خواهی قبل از ۹ شب یازده ماه که کشتی به لیورپول حرکت می‌کند به نیویورک برسی؟

ـ بله، واقعاً

ـ و اگر این سفر با حملهٔ سرخپوستان قطع نشده بود صبح یازدهم به نیویورک می‌رسیدی؟

ـ باید می‌رسیدم. من دوازده ساعت زودتر از حرکت کشتی می‌رسیدم.

ـ خیلی خوب، شما بیست ساعت عقب هستید. فاصلهٔ دوازده و بیست، هشت است. شما باید آن را جبران کنید. مایلید این کار را بکنید؟

ـ پیاده؟

فیکس جواب داد «نه، با سورتمه. با سورتمه‌ای که بادبان داشته باشد. یک نفر استفاده از این نوع سورتمه را به ما پیشنهاد کرد.

کسی که فیکس از او صحبت می‌کرد شب هنگام با فیکس صحبت کرده بود و فیکس، پیشنهاد او را نپذیرفته بود.

فیلاس فوگ جواب ندارد اما فیکس با دست مردی را که در جلوی ایستگاه قدم می‌زد نشان داد. آقای فوگ به طرف او رفت. چند دقیقه بعد، فیلاس فوگ و آن امریکایی که نامش «موج» بود به داخل کلبه‌ای که همان نزدیکیها بود رفتند.

در آنجا آقای فوگ، سورتمهٔ عجیبی را بررسی کرد. این سورتمه از

چوب ساخته شده بود و برای حمل پنج یا شش نفر استحکام کافی داشت. دکل بلندی داشت که بادبانی بزرگی را نگاه می‌داشت. در پشت آن، نوعی سکان وجود اشت که با استفاده از آن، سورتمه را به هر جهتی که موردنظر بود می‌شد هدایت کرد. این سورتمه، یک نوع کشتی بود اما بجای حرکت بر روی آب، روی یخ یا برف حرکت می‌کرد. زمستانها، هرگاه برف قطارها را از حرکت باز می‌دارد، این سورتمه‌ها می‌توانند با سرعت زیاد از ایستگاهی به ایستگاه دیگر بروند.

طولی نکشید که با صاحب سورتمه، قرارهای لازم گذاشته شد. باد مساعدی با نیروی زیاد از سمت غرب می‌وزید. برف سفت بود و موج قول داد ظرف چند ساعت، آقای فوگ را به اوماها برساند. از اوماها به بعد، قطارهای بسیاری وجود دارد که بر روی بیش از یک خط‌آهن به شیکاگو و نیویورک می‌روند. به این ترتیب، جبران وقت هدر شده، ممکن می‌شدودلیلی برای امتحان نکردن آن وجود نداشت.

چون ممکن بود سر ما آئودا را ناراحت کند آقای فوگ فکر کرد او را با پاسپارتو در ایستگاه کرنی بگذارد، و مرد فرانسوی قول داد او را با قطار و کشتی به اروپا بیاورد. اما آئودا حاضر نشد از آقای فوگ جدا شود. پاسپارتو هم از تصمیم آئودا بسیار خوشحال بود زیرا او نیز نمی‌خواست ارباب را با فیکس تنها بگذارد.

مشکل است بگوئیم فیکس دربارهٔ همهٔ این جریانها چه فکر می‌کرد. آیا وقتی او برگشتن فوگ را دید نظرش را نسبت به او تغییر داد، یا هنوز هم او را شخص مکاری می‌دانست که تصور می‌کند پس از این سفر دور دنیا، می‌تواند بی‌خطر در انگلستان بماند؟ شاید حالا نظر بهتری به آقای فوگ

داشت اما بهرحال او تصمیم داشت وظیفه‌اش را انجام دهد، و مثل بقیهٔ افراد مشتاق بود هرچه سریعتر به انگلستان بازگردد.

۸۴ـ در برف

ساعت هشت، سورتمه آماده حرکت بود. مسافرین در سورتمه نشستند، روی خود را پوشاندند و خود را دربرابر سرما مقاوم کردند. بادبان، برافراشته شد و با افتادن باد در بادبان، سورتمه با سرعت چهل مایل در ساعت به راه افتاد.

فاصلهٔ کرنی و اوماها، در خط مستقیم بیش از دویست مایل نبود. اگر از شدت باد کاسته نشود این فاصله در پنج ساعت طی خواهد شد. اگر اتفاقی نیافتد آنها تا ساعت نه به اوماها خواهند رسید.

این، یک سفر سرد بود. مسافرین به یکدیگر چسبیده بودند که گرم شوند. سرما، که در اثر سرعت زیاد سورتمه، سخت‌تر احساس می‌شد حرف زدن را غیرممکن کرده بود. سورتمه به سبکی قایقی که روی آب باشد، روی برفها می‌لغزید. وقتی باد شدید می‌شد به نظر می‌رسید که سورتمه بهوا بر خواهد خاست. موج سورتمه را در جهت صحیح نگاه می‌داشت.

موج گفت: «اگر اتفاقی نیافتد خواهیم رسید»

بموقع رسیدن، به نفع موج هم بود زیرا طبق معمول، آقای فوگ به او قولِ یک پاداش بزرگ را داده بود.

سرزمینی که روی آن پیش می‌راندند به هموارِی دریا بود. این سرزمین، به یک دریاچهٔ بزرگ منجمد شباهت داشت.

چیزی در راه نبود و فقط دو چیز مایهٔ ترس بود: این که چیزی بشکند یا باد قطع شود.

اما باد نه تنها قطع نشد بلکه شدیدتر از همیشه می‌وزید. شدت باد، دکل را خم کرد اما سورتمه به حدی محکم ساخته شده بود که خطر شکستن هیچ‌یک از قطعه‌های آن وجود نداشت.

صورت پاسپارتو به سرخیِ آفتاب درحال غروب شده بود. او دوباره امیدوار شده بود. آنها به جای این که صبح به نیویورک برسند شب در آنجا خواهند بود ولی شانس رسیدن به کشتی وجود خواهد داشت. خوشحالی او چندان بود که آماده بود با فیکس دست بدهد و او را دوست خود خطاب کند. او فراموش نمی‌کرد که این، خود فیکس بود که استفاده از سورتمه را به‌عنوان تنها راه به‌موقع رسیدن به اوماها پیش کشید. در عین‌حال به فیکس اعتماد نداشت. حس می‌کرد کارآگاه هنوز آماده است حقه‌ای سوار کند.

چیزی که پاسپارتو هرگز فراموش نمی‌کرد برگشتن آقای فوگ برای نجات او از چنگ سرخپوستان بود. فوگ برای این کار، زندگی و دارائی خود را به‌مخاطره انداخته بود. نه، او هرگز نمی‌توانست این کار آقای فوگ را فراموش کند.

ساعت دوازده، موقع متوجه شد که ریورپلات را پشت سر گذاشته است. او چیزی نگفت ولی مطمئن شده بود که پس از طی بیست مایل، به ایستگاه اوماها خواهد رسید.

فقط یک ساعت طول کشید. سورتمه ایستاد و موج به چندصد خانه‌ای

که سقفهای آنها پوشیده از برف بود اشاره کرد.

او گفت: «رسیدیم»

براستی آنها رسیده بودند.

۸۵ـ خیلی دیر

سه ربع ساعت قبل، کشتی چاینا به طرف لیورپول حرکت کرده بود! به نظر می‌رسید کشتی چاینا با حرکت از نیویورک، آخرین امید آقای فوگ را هم با خود برده است.

هیچ کشتی دیگری با برنامهٔ او جور درنمی‌آید. کشتی فرانسوی روز ۱۴ دسامبر یعنی دو روز بعد حرکت می‌کرد. کشتی آلمانی به لیورپول یا لندن نمی‌رفت. در یک بندرگاه فرانسه، توقف می‌کرد ولی آقای فوگ نمی‌توانست از آن جا خود را بموقع به لندن برساند.

البته یک کشتی وجود داشت که روز بعد حرکت می‌کرد ولی ارزش فکر کردن نداشت زیرا این کشتی، یک کشتی کندرو بود و بجای نیروی بخار، از بادبان استفاده می‌کرد.

ناامیدی به‌طور کامل بر پاسپارتو چیره شده بود. سه ربع تأخیر، بسیار زیاد بود! او فکر می‌کرد که همه اینها تقصیر اوست. او به جای این که کمک اربابش باشد علت تأخیر بود. وقتی به همهٔ اتفاقاتی که در سفر، از لندن به بعد روی داده بود فکر می‌کرد، وقتی به پولهایی که بی‌جهت خرج شد

می‌اندیشید، و وقتی باختن در شرط را به یاد می‌آورد سخت خود را ملامت می‌کرد. ولی آقای فوگ هرگز او را سرزنش نکرد بلکه خیلی ساده گفت «خوب، فردا درباره‌اش فکر می‌کنیم.»

گروه مسافرین به هتل رفتند. آقای فوگ تنها کسی بود که خوابش برد.

۸۶ـ آقای فوگ سعی می‌کند یک کشتی پیدا کند

روز بعد، دوازده دسامبر بود. از هفت صبح روز دوازده دسامبر تا هشت و چهل و پنج دقیقه بعدازظهر روز بیست و یک دسامبر، نه روز و سیزده ساعت و چهل و پنج دقیقه مانده بود. اگر آقای فوگ شب قبل سوار کشتی چاینا که یکی از تندترین کشتی‌های شرکت کشتیهای بخار بود می‌شد بموقع به لیورپول و سپس به لندن می‌رسید.

فیلاس فوگ، تنها از هتل بیرون آمد و تحقیق کرد ببیند کدام کشتی آمادهٔ حرکت است. او بیش از یک کشتی پیدا کرد زیرا در این بندرگاه عظیم، روزی نبود که صدکشتی به‌مقصدنقاط مختلف‌دنیاحرکت نکند اما بیشتر این کشتیها، بادبانی بودند و این نوع کشتیها برای منظور فوگ مناسب نبودند.

بالاخره چشمش به یک کشتی خوب افتاد. دودی که از دودکش آن بیرون می‌آمد نشان می‌داد که آمادهٔ حرکت است.

فیلاس فوگ قایقی گرفت، سوار قایق شد، و چند لحظه بعد کنار کشتی

هنریتا بود. این کشتی بخاری، آهنی بود ولی قسمتهای فوقانی آن از چوب ساخته شده بود.

۸۷ـ کاپیتان اسپیدی

ناخدای کشتی، روی عرشه بود. فیلاس فوگ بالا رفت و سراغ ناخدا را گرفت. ناخدا فوراً جلو آمد

ناخدا مرد ۵۵ سالهٔ خشن و سختگیری بود. چشمهای بزرگ او، موی قرمزش، و هیکل درشتش به او ظاهرهٔ دلپسندی نمی‌داد.

آقای فوگ پرسید «ناخدا؟»

ـ من هستم

ـ من فیلاس فوگ هستم، اهل لندن

ـ و من آندره اسپیدی هستم اهل کاردیف

ـ شما دارید حرکت می‌کنید؟

ـ تا یک ساعت دیگر

ـ شما عازمِ...

ـ بوردو

ـ مسافر دارید؟

ـ نه، هیچ وقت مسافر سوار نمی‌کنم. من، بار را ترجیح می‌دهم. کالا مزاحم نمی‌شود و حرف نمی‌زند.

ـ کشتی شما سریع‌السیر است؟

ـ سرعتش بین یازده تا دوازده مایل در ساعت است. سرعت کشتی من، زبانزد همه است.

ـ مایلید من و سه نفر دیگر را به لیورپول ببرید؟

ـ لیورپول. مثل این است که بگوئید چین

ـ من گفتم لیورپول

ـ نه

ـ نه؟

ـ نه. من عازم بوردو هستم، و به بوردو خواهم رفت

ـ قیمت برایت مهم نیست؟

ـ به قیمت اهمیت نمی‌دهم

لحن کلام ناخدا طوری بود که نشان می‌داد جر و بحث با او فایده‌ای ندارد. فیلاس فوگ جواب داد «اما صاحبان کشتی»

ناخدا جواب داد «صاحبان کشتی یعنی خود من. این کشتی به من تعلق دارد.»

ـ آن را از شما کرایه می‌کنم

ـ نه

ـ آن را از شما می‌خرم

ـ نه

فیلاس فوگ همچنان آرام بود. اما وضع، خیلی جدی بود. نیویورک مثل هنگ‌کنگ نبود ناخدای کشتی هنریتا ناخدای کشتی تانکادر نبود. تا به اینجا، پول فوگ بر همهٔ مشکلات غلبه کرده بود. این بار، پول شکست

می‌خورد.

آنها البته نمی‌توانستند از راه هوا، اقیانوس اطلس را طی کنند. این کار، هم خیلی خطرناک و هم غیرممکن بود. پس برای عبور از اقیانوس اطلس با یک کشتی، باید فکری کرد.

مثل این که فکری به مغز فوگ خطور کرد زیرا به ناخدا گفت: «خیلی خوب، مرا به بوردو می‌برید؟»

ـ نه حتی اگر چهل پوند بپردازی

۸۸ـ کاپیتان اسپیدی جواب مثبت می‌دید

ـ من چهارصد پوند می‌دهم

ـ برای هر نفر؟

ـ برای هر نفر

ـ و شما چهارنفرید؟

ـ چهار نفر

کاپیتان اسپیدی نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. هزار و ششصد پوند درآمد بدون تغییر دادن برنامه. این برنامه ارزش آن را دارد که او بی‌میلی به حمل مسافر را فراموش کند. بعلاوه، مسافری که چهارصد پوند کرایه می‌دهد دیگر مسافر نیست. او، یک کالای گرانبهاست.

کاپیتان اسپیدی گفت: «من ساعت نه حرکت می‌کنم. شما و دوستانتان،

اینجا خواهید بود؟»

آقای فوگ جواب داد «ساعت نه، ما در کشتی خواهیم بود.»

ساعت هشت و نیم بود. پیاده شدن از کشتی، گرفتن کالسکه، برگشتن به هتل، آوردن آئودا و پاسپارتو و حتی آقای فیکس، همهٔ این کارها توسط آقای فوگ با آرامشی که هرگز حتی در سخت‌ترین شرایط، او را ترک نمی‌کرد صورت گرفت.

در لحظه‌ای که کشتی هنریتا آماده حرکت بود هر چهارنفر سوار کشتی بودند. یک ساعت بعد، کشتی از رودخانهٔ هودسُن گذشت. در طول روز، به موازات ساحل لانگ آیلند حرکت می‌کرد و بعد وارد دریای آزاد شد.

۸۹ـ تغییر ناخدا

ساعت دوازده روز بعد یعنی روز سیزدهم دسامبر، مردی بالای پل کشتی رفت و شروع به فرمان دادن به افسران کشتی کرد و جهتی راکه کشتی باید در آن جهت حرکت کند به طور دقیق به آنها گفت.

حتماً فکر می‌کنید این مرد، کاپیتان اسپیدی بود. نه، این طور نیست. او فیلاس فوگ بود.

کاپیتان اسپیدی در کابین خود زندانی شده بود و از خشم می‌غرید، و این تعجب‌آور نبود.

اتفاقی که افتاده بود اتفاق ساده‌ای بود. فیلاس فوگ می‌خواست به

لیورپول برود، کاپیتان او را به آنجا نمی‌برد. فیلاس فوگ قبول کرده بود برای رفتن به بوردو، پول بپردازد. در طول سی ساعتی که او بر روی کشتی بود طوری ماهرانه و عاقلانه برای افسران و کارکنان که از کاپیتان ناراضی بودند پول خرج کرد که آنها در اختیار او قرار گرفتند. به این دلیل بود که فیلاس فوگ، و نه کاپیتان اسپیدی، فرماندهٔ کشتی شده بود، که کاپیتان در کابینش زندد شده بود، و بالاخره کشتی نه به سوی بوردو بلکه به سوی لیورپول می‌رفت. نحوهٔ فرماندهی آقای فوگ نشان می‌داد که او زمانی ملوان بوده است. این که پایان این ماجرا چه خواهد بود بر همه نامعلوم بود.

آنودا خیلی نگران این ماجرا بود ولی البته چیزی نمی‌گفت. فیکس بحدی متعجب شده بود که نمی‌توانست چیزی بگوید. پاسپارتو، موضوع را صرفاً یک ماجرای عالی می‌دانست!.

کاپیتان اسپیدی سرعت کشتی را بین یازده و دوازده مایل گفته بود، و این بدنظر درست می‌آمد.

بنابراین، اگر دریا زیاد توفانی نمی‌شد، اگر باد از مشرق نمی‌وزید و اگر اتفاقی برای کشتی نمی‌افتاد کشتی ظرف ۹ روز، سه‌هزار مایل فاصله نیویورک تا لیورپول را پشت سر می‌گذاشت و با احتساب ۱۲ دسامبر، روز ۲۱ دسامبر به مقصد می‌رسید.

روزهای اول، در شرایط خوب سپری شد. باد زیاد شدید نبود و از جهت مناسب، می‌وزید. بادبانها برافراشته بودند و هنریتا مانند هر کشتی بخار دیگر، با حداکثر سرعت پیش می‌رفت.

۹۰ـ پاسپارتو خوشحال است

پاسپارتو بسیار بسیار خوشحال بود ولی ترجیح می‌داد به این که بعداً چه خواهد شد فکر نکند. افسران و کارکنان کشتی، هرگز شخصی به شادابی و زنده‌دلی او ندیده بودند. او با همه ملوانان دوست شده بود و آنها را به انواع اسمهایی که دوست داشت می‌خواند. او دیگران را هم مانند خود شاد می‌کرد. او گذشته را با همهٔ دردسرها و خطرات آن فراموش کرده بود. او فقط به پایان کار که حالا با آن، فاصلهٔ چندانی نداشتند فکر می‌کرد، و گاهی سخت بی‌تاب می‌شد.

باید گفت فیکس اصلاً از موضوع سردر نمی‌آورد. تصرف کشتی هنریتا، خریدن افسران و کارکنان آن، و رفتار فوگ که همانند رفتار ملوانان کهنه‌کار بود، فراتر از قدرت درک او بودند. او نمی‌دانست چه فکر کند. اما، بهرحال، مردی که با دزدیدن پنجاه و پنج هزار پوند شروع می‌کند می‌تواند با دزدیدن یک کشتی، تمام کند. البته، به نظر او فوگ خیال نداشت به لیورپول برود بلکه می‌خواست به جایی از جهان که برای زندگی دزدان جای امنی است برود. این فرض، به نظر او کاملاً منطقی می‌آمد و فیکس کم‌کم از این که وارد این ماجرا شده، متأسف می‌شد.

کاپیتان اسپیدی همچنان در اتاق خود می‌غرید و پاسپارتو که وظیفه‌اش غذا دادن به او بود علی‌رغم قدرت زیادش، این کار را بااحتیاط

تمام انجام می‌داد.

۹۱ ـ باد می‌وزد

روز سیزده دسامبر آنها از کنار جزیره نیوفوندلند رد شدند. این جا، بخش خطرناکی از اقیانوس اطلس است. این جا، مخصوصاً در زمستان، پر از مه است. نشانه‌هایی حکایت از آن داشت که هوا رو به تغییر است. شب، هوا سردتر شد، و در عین‌حال جهت باد، جنوب ـ شرقی شد.

این یک بدشانسی بود. آقای فوگ برای احتراز از تغییر جهت کشتی، مجبور شد بادبانها را پائین بیاورد و از بخار بیشتری استفاده کند. اما سرعت کشتی، به‌علت وضع دریا، کم شده بود. موجهای بلند به کشتی می‌خوردند و آن را با شدت تکان می‌دادند. باد شدیدتر و شدیدتر شد و بالاخره به یک توفان واقعی تبدیل شد. دو روز، پاسپارتو در وحشت به سر می‌برد اما آقای فوگ، دریانورد جسوری بود و خوب می‌دانست کشتی را چگونه هدایت کند. هر وقت کشتی با امواج بلند می‌شد از بالای آنها می‌گذشت ولی اغلب، آب به سرتاسر کشتی می‌ریخت. این، از آن توفانهایی که سرعت آن ۹۰ مایل در ساعت است نبود اما بدبختانه تمام مدت از سمت جنوب شرقی می‌وزید و لذا استفاده از بادبانها ممکن نبود. همانطور که بعداً خواهیم دید اگر باد به کمک بخار می‌آمد بسیار نافع بود.

روز ۱۶ دسامبر، هفتاد و پنج روز از شروع سفر آنها می‌گذشت. کشتی

هنریتا زیاد تأخیر نداشت. تقریباً نصف مسیر که سخت‌ترین قسمت راه بود طی شده بود. اگر تابستان بود موفقیت حتمی بود. اما در زمستان، باید به هوا متکی‌بود. پاسپارتو چیزی‌نمی‌گفت. اودردل خویش، امیدواربود. او فکر می‌کرد «اگر نمی‌توانیم به باد متکی باشیم لااقل می‌توانیم به بخار اتکا کنیم.»

۹۲ـ مقدار زغال‌سنگ کافی نخواهد بود

در این روز، سرمهندس از قسمت زیرین کشتی به بالا آمد. آقای فوگ را ملاقات کرد و یک گفتگوی بسیار جدی بعمل آورد. پاسپارتو بی‌آن که از موضوع صحبت آنها اطلاعی داشته باشد نوعی ترس حس کرد. او حاضر بود یک گوش خود را بدهد به شرطی که با گوش دیگر حرفهای آنها را بشنود. او فقط چند کلمه توانست بشنود از جمله شنید که اربابش گفت: «به حرفی که می‌زنی اطمینان داری؟» و آن مرد جواب داد «بله آقا، کاملاً مطمئن هستم. فراموش نکنید که زغال‌سنگ ما برای یک سفر عادی از نیویورک تا بوردو، کافی بود. ما برای سفر از نیویورک به لیورپول و با این طرز حرکت، زغال‌سنگ کافی نداریم.» آقای فوگ جواب داد «درباره‌اش فکر خواهم کرد.»

پاسپارتو فهمید. ترس سراپای وجودش را فراگرفت. زغال‌سنگ داشت تمام می‌شد او با خود گفت: «اگر ارباب بتواند بر این مشکل هم غلبه کند مسلماً مرد بزرگی است.»

پاسپارتو نتوانست جلوی خودرابگیرد وموضوع رابه‌آقای فیکس نگوید.

۹۳ ـ آقای فوگ، کشتی هنریتا را می‌خرد

فیلاس فوگ ادامه داد «آقا، دنبال تو فرستادم از تو بپرسم کشتی خود را می‌فروشی»

ـ نه

ـ من می‌خواهم آن را بسوزانم

ـ کشتی مرا بسوزانی!

ـ لااقل قسمتهای چوبی آن را، چون دیگر زغال‌سنگ نداریم.

کاپیتان اسپیدی که از خشم به دشواری سخن می‌گفت فریاد زد «کشتی مرا بسوزانی! یک کشتی که ده‌هزار پوند می‌ارزد!»

فیلاس فوگ در حالی که پول خود را بیرون آورد گفت: «بفرمائید این هم دوازده هزار پوند.»

نتیجهٔ این کار آقای فوگ این بود که آندره اسپیدی، تمام خشم خود، زندانی شدن و تمام علتهای خصومت علیه فوگ را فراموش کرد. بیست سال از ساخته شدن کشتی او می‌گذشت. این برای او، یک معاملهٔ خوب بود.

اسپیدی با لحن ملایمی که عجیب بود پرسید «وآن چه پس از سوزاندن قسمتهای چوبی باقی می‌ماند به من تعلق خواهد داشت؟»

ـ بله، تمام قسمتهای آهنی مال تو خواهد بود

ـ قبول می‌کنم.

کارآگاه جواب داد «پس تو باور می‌کنی که ما داریم به لیورپول می‌رویم؟»

ـ قطعاً

فیکس درحالی که روی از او برمی‌گرداند گفت: «احمق»

فیلاس فوگ چه خواهد کرد؟ حدس زدن مشکل بود. اما مثل این که مرد محترم خونسرد، عزم خود را بر روی یک نقشه جزم کرده بود زیرا آن شب دنبال مهندس فرستاد و به او گفت: «آتش کشتی را همچنان مشتعل نگاه دار، و آن‌قدر در همین جهتی که حرکت می‌کنی حرکت کن تا هیچ زغال‌سنگی باقی نماند.»

حدود ساعت دوازده، فیلاس فوگ دنبال پاسپارتو فرستاد و به او دستور داد کاپیتان اسپیدی را نزد او بیاورد. پاسپارتو مایل نبود این کار را بکند. بهمین جهت در حالی که به طبقهٔ پایین می‌رفت با خود گفت: «مسلم است که او را کاملاً دیوانه، خواهیم یافت.»

چند دقیقه بعد، یک مرد دیوانه درحالی که می‌غرید و فریاد می‌زد به روی عرشه آمد. این مرد، کاپیتان اسپیدی بود. چهره‌اش طوری بود که انگار می‌خواهد منفجر بشود.

اولین کلامی که با خشم بسیار بر زبان آورد این بود «ما کجا هستیم؟»

آقای فوگ با خونسردی بسیار جواب داد «در هفتصد و هفتاد مایلی لیورپول»

ـ آندره اسپیدی فریاد زد «دزد!»

ـ آقا، من دنبال شما فرستاده‌ام که...

ـ دزد!

اسپیدی پول را گرفت و در جیب خود گذاشت.

درخلال این گفتگوها، رنگ چهرهٔ پاسپارتو سفید شده بود. پرداخت دوازده هزار پوند، و بعد دادنِ تمام قسمتهای آهنی یعنی در واقع تمام کشتی، به فروشنده.

پس از این که آندره اسپیدی پول را در جیب خودگذاشت آقای فوگ به او گفت: «آقا، تعجب نکن من اگر یک ربع قبل از ساعت نه روز ۲۱ دسامبر به لندن نرسم بیست هزار پوند می‌بازم. و اگر شما ما را به لیورپول نمی‌بردید...»

آندره اسپیدی فریاد زد «و خوب شد جواب منفی دادم زیرا با این کار لااقل ده هزار پوند گیرم آمد.»

فوگ گفت: «حالا این کشتی مال من است.»

ـ بله، تمام قسمتهای چوبی آن از سر تا ته، روشن است.

ـ بسیار خوب، چوبها را بکنید و به آتشدان بریزید.

می‌توان تصور کرد که این چوبها، برای تولید بخار تا چه حد لازم بودند.

روز بعد که ۱۹ دسامبر بود قسمت اعظم چوبهای کشتی سوزانده شده بود. افراد کشتی سخت کار می‌کردند و پاسپارتو از همه شدیدتر کار می‌کرد.

روز بعد، ۲۰ دسامبر، تقریباً تمام قسمتهای چوبی بخش فوقانی کشتی سوخته بود اما در این روز، ساحل ایرلند جلوی چشم آنها قرار داشت. ساعت ده شب، کشتی از کوئینز تاون گذشت. تا ۲۴ ساعت دیگر، فیلاس فوگ باید در لندن باشد. کشتی هنریتا برای رسیدن به لیورپول همین مدت احتیاج داشت. اما مقدار بخار کم و یا هیچ بود.

۹۴ ـ از کوئینز تاون تا لیورپول

کاپیتان اسپیدی که به برنامهٔ فوگ علاقمند شده بود گفت «آقا، واقعاً برای شما متأسفم. اوضاع بر وفق مراد شما نیست. ما فقط به حوالی کوئینزتاون رسیده‌ایم.»

آقای فوگ گفت: «آیا آن چراغهایی که می‌بینیم کوئینزتاون است؟»

ـ آری

ـ می‌توانیم وارد بندرگاه شویم؟

ـ تا سه ساعت دیگر نه. باید صبر کنیم تا هنگام جزر فرا برسد.

فیلاس فوگ گفت: «صبر می‌کنیم». او نگذاشت از چهره‌اش خوانده شود که او، با آخرین نقشهٔ خود، سعی می‌کرد از این ماجرا موفق بیرون بیاید.

کوئینزتاون جائی است که کشتیهای امریکایی، بسته‌های نامه‌ها را به آنجا تحویل می‌دهند. این نامه‌ها با قطارهایی که تقریباً همیشه آمادهٔ حرکتند به دوبلین برده می‌شود.

نامه‌ها از دوبلین با کشتیهای سریع‌السیر به لیورپول فرستاده می‌شود، و به این ترتیب، نامه‌ها دوازده ساعت زودتر از هر کشتی بخار به لیورپول می‌رسد.

فیلاس فوگ می‌خواست از این دوازده ساعت استفاده کند. او می‌توانست با این نقشه، بجای این که با هنریتا شب بعد به لیورپول برسد

ساعت دوازده ظهر آنجا باشد. در این صورت، وقت کافی داشت که قبل از ساعت یک ربع به نه بعدازظهر، خود را به لندن برساند.

حدود ساعت یک بود که کشتی هنریتا به روی جزر، وارد کوئینزتاون شد. کاپیتان اسکات به دوستانه‌ترین وجه به او دست داد و فوگ باقیماندهٔ کشتی را که هنوز نصف یک کشتی سالم می‌ارزید به او داد.

مسافرین فوراً پیاده شدند. یک و نیم صبح، در کوئینزتاون سوار قطار شدند و تازه هوا داشت روشن می‌شد که به دوبلین رسیدند و آنها بلافاصله سوار کشتی مشهوری که بجای سوارشدن بر موج، موج را مستقیماً قطع می‌کردند شدند.

یک ربع به ساعت دوازده روز ۲۱ دسامبر مانده بود که فیلاس فوگ در لیورپول پیاده شد. حالا با لندن فقط شش ساعت فاصله داشت.

اما در این لحظه، فیکس به طرف او آمد. دست بر شانهٔ او گذاشت و گفت: «فکر می‌کنم اسم شما فیلاس فوگ باشد»

ـ درست است.

ـ به نام ملکه، شما را توقیف می‌کنم.

۹۵ ـ فیلاس فوگ در زندان

فیلاس فوگ در زندان بود. او را در ادارهٔ پلیس لیورپول زندانی کرده بودد و او باید شب را در آنجا می‌گذراند. روز بعد او را به لندن می‌بردند.

در لحظهٔ بازداشت فوگ، پاسپارتو سعی کرد خود را روی کارآگاه بیاندازد اما پلیس، مانع او شد. آئودا، وحشت‌زده از آن چه می‌دید، از قضیه سردر نمی‌آورد. پاسپارتو موضوع را برای او تعریف کرد. آقای فوگ، این مرد محترم شجاع و شریف، که آئودا زندگیش را مدیون او بود به عنوان یک دزد توقیف شود! او فریاد زد چنین اتهامی غیرممکن است اما بزودی متوجه شد برای نجات مردی که او را نجات داده بود کاری از او ساخته نیست.

سپس فکری به مخیلهٔ پاسپارتو خطور کرد، این فکر وحشتناک که مسلماً خود او موجب این اتفاق ناگوار شده است. چرا او موضوع را از آقای فوگ مخفی کرد؟ وقتی فیکس او را در جریان گذاشت او که می‌دانست فیکس کیست و چه خواهد کرد چرا به ارباب خود اطلاع نداد؟ اگر ارباب او پی می‌برد که چه اتهامی به او وارد شده، مسلماً می‌توانست بی‌گناهی خود را به فیکس ثابت کند. در هر صورت، آقای فوگ به فیکس کمک نمی‌کرد دنبال او بیاید و حتی هزینهٔ سفرش را بپردازداو پاسپارتوی بیچاره با اندیشیدن به حماقت خود، سخت خود را نکوهش می‌کرد. اشک از چشمان او جاری شد. دیدنِ او، دردآور بود.

باوجود سردی هوا، او و آئودا در اسکله ماندند و هیچ‌کدام، محل را ترک نکردند. آنها می‌خواستند یک بار دیگر آقای فوگ را ببینند.

آقای فوگ همه چیز را در لحظاتی که داشت برده می‌شد باخته بود. او بیست دقیقه به دوازده روز ۲۱ دسامبر به لیورپول رسیده بود. او باید تا یک ربع به نه خود را به باشگاه رفرم برساند به‌عبارت دیگر نه ساعت و پانزده دقیقه وقت داشت درحالی که از لیورپول به لندن، فقط شش ساعت راه است.

کسی که می‌توانست آقای فوگ را در ادارهٔ پلیس ببیند او را می‌دید که

آرام روی یک صندلی چوبی نشسته، خشمی در او دیده نمی‌شود و کاملاً خونسرد است. او انتظار می‌کشید. انتظار چه چیز را می‌کشید؟ آیا امیدی به موفقیت داشت؟

آقای فوگ، ساعت خود را با دقت روی میز گذاشته بود و گذشت زمان را تماشا می‌کرد. کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. وضع او وحشتناک بود و هر کس که می‌توانست افکار او را بخواند به چگونگی وضع او پی می‌برد.

فیلاس فوگ، به عنوان یک مرد شریف، همه چیز خود را باخته بود. او، به عنوان یک مرد غیرشرافتمند، توقیف شده بود.

آیا او به فکر فرار از زندان بود؟ آیا او به بیرون رفتن فکر می‌کرد؟ شاید این طور بود زیرا زمانی در اتاق قدم زد و آن را بررسی کرد. اما درِ اتاق محکم قفل شده بود و پنجره را نمی‌شد باز کرد. دوباره نشست و دفترچهٔ بغلی خود را بیرون آورد.

به خطی که در آن، کلمات زیر نوشته شده بود «۲۱ دسامبر، شنبه، لیورپول» اضافه کرد «۸۰ روز، یازده و چهل دقیقهٔ صبح» و منتظر ماند.

ساعت یک ضربه نواخت. آقای فوگ متوجه شد که ساعت جیبی او، دو دقیقه از ساعت دیواری جلوتر است.

ساعت دو. اگر او می‌توانست به قطار سوار شود هنوز برای رسیدن به باشگاه رفرم تا ساعت هشت و چهل دقیقه، دیر نبود.

۹۶ـ آقای فوگ آزاد می‌شود

سی و دو دقیقه از دو گذشته بود که از بیرون صدایی شنیده شد. این صدا، صدای باز شدن درها بود. او صدای پاسپارتو و صدای فیکس را می‌شنید.

در باز شد و او آئودا، پاسپارتو و فیکس را دید که به طرف او می‌دوند.

فیکس نفس نفس می‌زد و موهایش پریشان بود. او به سختی حرف می‌زد.

«آقا... آقا... مرا ببخشید... یک اشتباه... کسی که شبیه شما بوده... دزد... سه روز پیش دستگیر شد. شما... آزاد... هستید»

فیلاس فوگ آزاد شد. او به طرف کارآگاه رفت. به صورت او خیره شد، و سپس کاری را که در تمام زندگی خود انجام نداده بود انجام داد. حرکت سریعی کرد و با یک ضربه، کارآگاه نگونبخت را نقش زمین کرد.

فیکس بر زمین افتاد و چیزی نگفت. او پاداش خود را گرفته بود. آقای فوگ، آئودا و پاسپارتو بیرون رفتند. خود را به داخل کالسکه‌ای انداختند و چند دقیقه بعد به ایستگاه لیورپول رسیدند.

فیلاس فوگ سئوال کرد قطاری عازم لندن هست یا نه.

بیست دقیقه به سه بود. قطار سی و پنج دقیقه پیش حرکت کرده بود.

فیلاس فوگ، قطار ویژه خواست. چند لکوموتیو برای این نوع سفرها

آماده بود اما ترتیبات کار، به فوریت انجام نمی‌شد و قبل از ساعت سه قطار ویژه حرکت نمی‌کرد.

ساعت سه، فیلاس فوگ که به لکوموتیوران قول پاداش در برابر سرعت داده بود در راه لندن بود. یک خانم جوان و مستخدم وفادار او، در کنارش بودند.

فاصلهٔ لیورپول تا لندن باید ظرف پنج ساعت طی می‌شد. اگر در سرتاسر خط مانعی وجود نداشت چنین چیزی ممکن بود اما قطار بارها مجبور به توقف شد و وقتی قطار در لندن به ایستگاه رسید تمام ساعتها، ده دقیقه به نه را نشان می‌دادند.

فیلاس فوگ که سفر دور دنیا را به اتمام رسانده بود پنج دقیقه تأخیر داشت. او باخته بود.

۹۷ـ در خانه

روز بعد، اگر به کسانی که در ساویل‌رو زندگی می‌کردند گفته می‌شد که آقای فوگ برگشته، سخت متعجب می‌شدند زیرا درها و پنجره‌های خانهٔ او تماماً بسته بودند و خانه، خالی به نظر می‌رسید.

وقتی فوگ ایستگاه را ترک کرد به پاسپارتو دستور داد آنچه را برای شام لازم است بخرد و بعد به خانه رفت. او با همان خونسردی همیشگی خود، ضربه‌ای را که بر او وارد شده بود پذیرا شده بود. همه چیز او، به علت

اشتباه کارآگاه پلیس از بین رفته بود. پس از انجام موفقیت‌آمیز کاری که امیدوار بود انجام دهد، علی‌رغم همهٔ مشکلات و خطرها، و در حالی که هنوز وقت کافی داشت، در لحظهٔ پایان سفر، مغلوب شد. مغلوب غیرمنتظره‌ترین اتفاق شد. اتفاقی که خود او نقشی در آن نداشت. از پول هنگفتی که با خود برده بود چیز زیادی باقی نمانده بود. تنها ثروت او، فقط بیست هزار پوندی بود که در بانک داشت، و حال این مبلغ به دوستان او در باشگاه رفرم تعلق داشت. با توجه به مبالغ زیادی که در سفر خرج کرده بود برنده شدن او، او را ثروتمندتر نمی‌کرد، و شاید هم آرزوی ثروتمندتر شدن نداشت، اما با باختن در این شرط‌بندی، دیگر پولی برای او باقی نمانده بود. اما او تصمیم خود را گرفته بود. او می‌دانست چه می‌کند.

ترتیبی داده شد که یکی از اطاقهای خانه، برای آئودا آماده شود. آئودا بسیار غمگین بود. از چند کلمه‌ای که او از زبان آقای فوگ شنید حدس زد که او در فکر خاتمه دادن به زندگی خویش است. بهمین دلیل، پاسپارتو از نزدیک مراقب ارباب خود بود.

شب سپری شد. آقای فوگ به بستر رفته بود اما آیا توانسته بود بخوابد؟ آئودا چشم بر هم نگذاشت. پاسپارتو، تمام شب مثل یک سگ وفادار پشت در اتاق ارباب، مراقب بود.

۹۸ـ فیلاس فوگ و آئودا

صبح روز بعد، آقای فوگ پاسپارتو را صدا کرد و به او گفت با آئودا صبحانه بخورد. او از این که نمی‌تواند سر صبحانه نزد او بیاید چون باید تمام وقت خود را صرف منظم کردن امور خود کند پوزش خواست و اضافه کرد که شب هنگام چند دقیقه‌ای از آئودا خواهش خواهد کرد با او صحبت کند.

پاسپارتو با شنیدن این دستورها، فقط باید اجرا می‌کرد. او به ارباب نگاه کرد و نتوانست خود را به رفتن راضی کند. دلش پر بود. او بیش از همیشه خود را مسئول این پایان غمناک می‌دانست. اگر نقشه‌های فوگ را به ارباب اطلاع داده بود مسلماً آقای فوگ، کارآگاه را با خود به لیورپول نمی‌آورد و بعد...

او ملتمسانه گفت: «ارباب، آقای فوگ، مرا توبیخ کنید. گناه من بود که...»

آقای فوگ با آرام‌ترین صدای ممکن جواب داد: «من کسی را نکوهش نمی‌کنم بروید...

پاسپارتو نزد آئودا رفت و پیغام را رساند.

ـ شخص خوب، یک لحظه ارباب را تنها نگذار، گفتی او می‌خواهد امشب مرا ببیند؟

ـ بله، فکر می‌کنم او می‌خواهد برای محافظت از تو در انگلستان، ترتیباتی بدهد.

آئودا گفت: پس، منتظر می‌مانیم.»

در طول روز، وضع خانه طوری بود که انگار کسی در آنجا زندگی نمی‌کند. فیلاس فوگ به باشگاه نرفت.

چرا باید به باشگاه برود. دوستان قدیمی او منتظر او نبودند. چون او شب قبل، ساعت یک ربع به نه، در باشگاه حاضر نشده، شرط را باخته است.

ساعت هفت ونیم شب آقای فوگ پرسید آئودا اورا می‌پذیرد، وچند دقیقه بعد آن دو در اتاق تنها بودند.

تا پنج دقیقه، فوگ چیزی نگفت. سپس چشمهای خودرا به بالا دوخت وگفت «آیا مرا بخاطر این که شمارا به انگلستان آوردم می‌بخشید؟ وقتی به فکرم رسید شمارا از کشوری که برایتان سخت خطرناک شده بود بیرون بیاورم مرد ثروتمندی بودم، ودرنظر داشتم بخشی از ثروت خودرا به شما بدهم. زندگی شما، شاد وآزاد می‌شد. حالا فقیر هستم.»

زن جوان پاسخ داد «این را می‌دانم آقای فوگ، و من از شما سئوالی دارم. آیا مرا به خاطر این که با شما آمدم، وچه کس می‌داند، به خاطر این که یکی از علل شکست شما بودم می‌بخشید؟»

- شما نمی توانستید در هندوستان بمانید، وبرای حفظ جان خودتان، لازم بود از هندوستان خارج شوید.

آئودا گفت «پس، آقای فوگ، نجات دادن من از جنگ یک مرگ دهشتناک کافی نبود، شما خودرا موظف می‌دانستید مراقب آیندهٔ من هم باشید.»

- همین‌طور است اما بدشانسی آوردم. بهرصورت، قصدم این است مختصری که برایم باقی مانده به شما بدهم.

- اما، آقای فوگ، خودشما چه خواهید کرد؟

- کاری راکه انجامش برای من صحیح است انجام خواهم داد.

- بهرحال، مردی مثل شما ممکن نیست همیشه نیازمند باقی بماند. دوستان شما...

- من دوستی ندارم

- برایتان متأسفم آقای فوگ بدون دوست بودن حزن‌آور است.

ضرب‌المثلی می‌گوید که اگر دونفر یک بدبیاری را تحمل کنند تحمل پذیر می‌شود.

- درست گفته‌اند.

آئودا برخاست. دستش را به سوی او دراز کرد وگفت «آقای فوگ، مرا به عنوان دوست خود می‌پذیرید؟ مرا به همسری خود قبول می‌کنید؟»

فوگ با شنیدن این سخنان برخاست. لحظه‌ای چشمهای خودرا بست. وقتی چشمهای خودرا گشود گفت «دوستت دارم. آری، دوستت دارم و مال تو هستم!»

او فوراً پاسپارتورا صدا کرد. پاسپارتو آمد. او با دیدن آقای فوگ وآئودا همه چیز را فهمید. وجودش غرق شادی شد.

آقای فوگ ازاوپرسید آیا برای رفتن به نزد عالیجناب ساموئل ویلسن که فوراً ترتیب یک ازدواج را بدهد خیلی دیراست.؟

پاسپارتو لبخند زد وگفت «هرگز، خیلی دیر نیست. فقط پنج دقیقه از هشت گذشته.»

پاسپارتو اضافه کرد «برای فردا، دوشنبه، ترتیب داده خواهد شد.»

آقای فوگ درحالی که به آئودا نگاه می‌کرد پرسید «برای فردا،

دوشنبه؟»

آنودا جواب داد «فردا، دوشنبه!»

پاسپارتو دوان دوان از خانه بیرون رفت.

۹۹ـ در باشگاه رفرم

ساعت هشت بعدازظهر روز شنبه، پنج نفر در باشگاه رفرم گردهم آمده بودند.

وقتی عقربه‌های ساعت پنج وبیست دقیقه بعداز هشت را نشان داد آندره استوارت برخاست وگفت «آقایان، تا بیست دقیقه دیگر آقای فوگ باید به این‌جا برسد واگرنه شرط را باخته است.»

تامس فلاناگان پرسید «آخرین قطار لیورپول چه وقت به لندن رسیده»

- هفت وبیست وپنج دقیقه. قطار بعدی ده دقیقه بعداز نیمه شب خواهد رسید.

آندره استوارت گفت «خوب، آقایان. اگر فیلاس فوگ با قطار هفت وبیست وسه دقیقه آمده بود هم اکنون این‌جا بود. با خیال راحت می‌توانیم بگوئیم که شرط را برده‌ایم.»

یکی از افراد دیگر جمع، گفت «می‌دانید که آقای فوگ مردی است که عادات بسیار دقیق دارد. او هرگز خیلی زود یا خیلی دیر به‌جایی نمی‌رود. اگر

او دراخرین لحظه وارد این اتاق شود نباید تعجب کنیم.»

آندره استوارت گفت «تا آنجاکه به من مربوط است حتی اگر اورا با چشمهای خود ببینم باور نمی‌کنم. کشتی چاینا، آخرین کشتی بخار که او می‌توانست با آن از امریکا بموقع بیاید دیروز به لیورپول رسید. اسامی مسافرین کشتی هم‌اکنون نزد من است واسم فیلاس فوگ، جزء آنها نیست. فکر می‌کنم تازه او به امریکا رسیده. او لااقل ۲۰ روز تأخیر خواهد داشت.»

دیگری گفت «مسلم است. فردا می‌توانیم به بانک برویم وپول را دریافت کنیم.»

ساعت، بیست دقیقه به نه را نشان می‌داد.

آندره استوارت گفت «پنج دقیقهٔ دیگر»

این پنج دوست به یگدیگر نگاه می‌کردند. شاید قلبهای آنها باسرعت بیشتری می‌طپید زیرا حتی برای کسانی از این پنج نفر که شرط بندی کارعادی آنها بود این شرط بندی، یک شرط بندی کلان بود.

آندره استوارت گفت «من حاضر نیستم چهار هزار پوند خودرا اکنون با سه هزار ونهصد ونود ونه پوند عوض کنم.»

دراین هنگام، عقربه‌های ساعت، شانزده دقیقه به نه را نشان می‌داد.

فقط یک دقیقه مانده بود که آنها برندهٔ شرط شوند.

آنها شروع به ثانیه شماری کردند.

تا ثانیهٔ چهلم، اتفاقی نیافتاد. تا ثانیهٔ پنجاهم نیز اتفاقی نیافتاد.

ثانیهٔ پنجاه و پنجم بود که از بیرون اتاق، صدایی مثل رعد برخاست. این صدا، صدای یک فریاد بود.

در ثانیه پنجاه وهفتم، دراتاق باز شد وقبل از این که عقربهٔ ساعت به

ثانیهٔ شصتم برسد فیلاس فوگ، درحالی که جمعیتی پشت سراوراه خود را به ساختمان بازکرده بودند ظاهر شد. او با صدای آرام همیشگی خود گفت «آقایان، من این‌جا هستم.»

۱۰۰ ـ اشتباه در محاسبهٔ روز

آری!، او خود فیلاس فوگ بود.

به‌یاد دارید که پنج دقیقه بعداز ساعت هشت، یعنی حدود بیست وپنج دقیقه پس‌از این که مسافرین وارد لندن شده بودند ارباب پاسپارتو، اورا مأمورکرد نزد عالیجناب ساموئل ویلسن برود واز او بخواهد ترتیب انجام تشریفات یک ازدواج راکه روز بعد صورت می‌گرفت بدهد.

پاسپارتو، شاد وبا نشاط خانه را ترک کرد.

عالیجناب ساموئل ویلسن هنوز به خانه نیامده بود. البته، پاسپارتو منتظر ماند. او لااقل بیست دقیقه انتظار کشید.

وقتی‌او خانهٔ عالیجناب ویلسن راترک‌کردهشت‌وسی‌وپنج دقیقه بود.

اما درچه وضعی!. موهایش پریشان بود و کلاهی برسر نداشت. با سرعتی که هرگز کسی با آن سرعت ندویده بود می‌دوید وبه هرکس که سر راه او بود تنه می‌زد.

سه دقیقه طول کشید تا به خانهٔ واقع در ساویل رو رسید، ودرحالی که نفس نفس می‌زد وارد اتاق آقای فوگ شد.

او قادر به حرف زدن نبود.

آقای فوگ پرسید «چیه، چی خبر است؟»

- ارباب!... ازدواج... غیرممکن

- غیر ممکن؟

- غیرممکن... در فردا

- چرا؟

- برای این که فردا... یکشنبه است!

آقای فوگ جواب داد «دو شنبه است»

- نه... امروز... شنبه است.

- شنبه؟ غیر ممکن است!

پاسپارتو فریاد زد «بله، بله، بله. ما یک روز اشتباه کرده‌ایم. ما ۲۴ ساعت زود به لندن رسیدیم. اما فقط ده دقیقه وقت داریم!»

پاسپارتو ارباب را گرفت واورا به بیرون از اتاق هل داد.

فیلاس فوگ، بی‌آن که وقت فکر کردن داشته باشد از خانه بیرون آمد، به داخل کالسکه‌ای پرید، قول صد پوند انعام به کالسکه‌چی داد، و بعد از این که کالسکه دو سگ را زیر کرد وبه پنج کالسکه خورد خودرا به باشگاه رفرم رساند.

ساعت یک ربع به نه را نشان می‌داد که او وارد اتاقی شد که اعضای باشگاه درآن، انتظار می‌کشیدند.

فیلاس فوگ، سفر دور دنیا در هشتاد روز را انجام داده بود.

فیلاس فوگ، شرط بیست هزار پوندی را برده بود.

۱۰۱ـ یک روز، زود

چطور شد مردی با دقت آقای فوگ، مرتکب این اشتباه شد؟ چطور شد او که جمعه، بیستم دسامبر، در هفتاد ونهمین روز سفر خود به لندن رسیده بود خیال کند شنبه، بیست ویک دسامبر است؟

دلیل این اشتباه چنین است وموضوع خیلی ساده است.

فیلاس فوگ سفر خودرا با حرکت به سمت شرق شروع کرده بود. درحرکت به‌سوی مشرق، باطی شدن هریک از ۳۶۰ درجه‌ای که زمین باآن سنجیده می‌شود، روز چهار دقیقه کوتاه‌تر می‌شود. به عبارت دیگر، درحالی که او هشتاد بار غروب خورشید را دیده بود اعضای باشگاه رفرم، فقط هفتاد ونه بار شاهد غروب خورشید بوده‌اند. به همین دلیل بود که آنان، درروزی که شنبه بود نه یکشنبه، منتظر آقای فوگ بودند. اگر فوگ به سمت مغرب سفرکرده بودیک روز ازدست می‌دادویک روز دیربه لندن می‌رسید.

۱۰۲ـ پایان شاد

فیلاس فوگ، بیست هزار پوند را برده بود. اما چون حدود نوزده هزار پوند درسفر خرج کرده بود سود اندکی عاید او شد. او نیمی از هزار پوندی راکه به دست آورده بود به پاسپارتوی وفادار ونیم دیگر را به فیکس بیچاره داد. او از فیکس هیچ کینه‌ای به دل نداشت.

همان شب، آقای فوگ که مثل همیشه آرام و خونسرد بود، به‌آئودا گفت «حاضری با من ازدواج کنی؟»

آئودا جواب داد «آقای فوگ، این منم که باید سئوال کنم. شما فقیر بودید حالا ثروتمند هستید...»

فوگ گفت «مرا ببخشید. اما این ثروت به شما تعلق دارد. اگر شما فکر ازدواج را مطرح نکرده بودید مستخدم من نزد عالیجناب ساموئل ویلسن نمی‌رفت، ومن متوجه اشتباهی که درمحاسبه روزها کرده بودم نمی‌شدم و...»

زن گفت «آقای فوگ عزیز»

فیلاس فوگ گفت «آئودای عزیز»

******

البته ازدواج آن‌ها چهل وهشت ساعت بعد انجام شد وپاسپارتو که غرق سرور بود این افتخار را یافت که درکلیسا کنار عروس بایستد.

فیلاس فوگ ازاین سفر چه چیز به دست آورد؟ ممکن است بگوئید ،هیچ». خیلی خوب، هیچ، بجز یک همسر زیبا و دوست داشتنی که، اگر چه ممکن است تعجب آور به نظر برسد، ولی اورا به کمال خوشبختی رساند.

آیا این به یک سفر دور دنیا نمی‌ارزد؟

انتشارات جانزاده

بهاء: ۴۴۰ تومان

۶۴۰۹۸۲۸